

یابد که بخاطر ویژگی مفهوم و تصویر ، میتوان بی نهایت تجربه ، عین آن ساخت ، ولی تجربه اصلی را نمیتوان ساخت . در کمبودی ، یاد کلیشه ای و قالبی و مکانیکی ( بازتاب آئینه ای ) ، جای یاد انگیزنه را میگیرد .

\* « روش » ، به گسترش پی در پی یک معرفت ، و پی کردن تجربیاتی در یک راستا و سو ، قواعدی واحد ثابت میدهد . با آرمان « روش علمی » ، و تعمیم اعتیار آن به همه معرفتهای انسانی ، فکر « دائره المعارفی بودن فلسفه » رونق و اعتبار گرفت . چون یک روش را میشد در سراسر تجربیات و معارف ، بطریکنواخت بکار برد . و این خرافه ، بر اذهان فلاسفه بزرگ ، از اگست کنت گرفته تا مارکس ، چیره گردید . و یکی از بزرگترین ویژگیهای بنیادی فلسفه که با سقراط به اوج پیدایش خود رسیده بود ، به کلی فراموش گردید یا مورد تحریر قرار گرفت ، که فقط از نیتچه ، فیلسوف بی نظیر آلمان ، نجات داده شد . فلسفه از همان آغاز ، درست دانستن و ژرف شدن در « چیزکی » بود . در انسان ، دهه ها تجربیات و تصاویر و دانسته ها و افکارپراکنده ، روی هم توده و انباشته میشود ، و هرگدام کار برد خودش را در هنگامش دارد ، و هرگزی ناخود آگاه ، این هنگام را میشناسد . اندیشیدن فلسفی از آنجا میآغازد که ناگهان پایش در معرفت چیزکی در چاله میافتد ، و دانستن آن چیزک ، برایش بسیار جد میگردد . با تمام نیروی گوهریش به آن رو میکند ، و آنچه از تجربیات و افکار در باره آن دارد ، جمع و جور میکند و با ذره بین به آن نزدیک میشود ، و ناگهان می بیند که از آن تجربیات و معرفتها ، چیزی که بدرد بخورد ، هیچ دردست او نمی ماند . اینست که میکوشد از سر ، آنرا بیازماید و ازسر ، در باره آن بیندیشد . در اینجاست که ناگهان تجربیات و معرفتهای گذشته ، بجنیش میافتدند ، تا اورا از این باز آزمائی و باز اندیشی ، باز دارند . فلسفه ، در اینجا به هیچ روی ، با « گستردن روشی » کار ندارد ، بلکه با « ژرف شدن در یک نقطه ، یا ژرف شدن در یک چیزک » کار دارد . این تجربه ژرف اندیشی ناگهانی و آنی

در چیزکی ، زلزله به سرآپای دانش او میاندازد . روش ژرف شدن در معرفت چیزک ، که عبارت از جستجو و کشف تجربیات و مفاهیم پایه ای و گوهری آن میباشد ، و سپس به نقد آن پرداختن ، و طرد کردن همه تجربیات و معرفتهایی که مارا از تجربه مستقیم آن ، و اندیشیدن بی میانجی در آن باز میدارند ، به ما این « کاویدن چاه های عمیق » را در معرفت در جای جای ، نه در سطح گسترده ، یاد میدهد . همین تکانی که از حفر یک چاه عمیق در یک نقطه از معرفت ، پیدایش می یابد ، بیش از گسترش روشی در یک علم ، ارزش دارد . پاد اندیشی ، درست همین روش حفر چاههای بسیار عمیق در تکه تکه های معرفتی است ، نه انتقاد یک معرفت در گستردگیش ، بر پایه یک روش علم ، نیاز به روش گسترش دارد ، و فلسفه ، نیاز به روش ژرف پایابی در نقطه دارد . تکه ها نه دائره المعارف .

\* در تلاش برای جداساختن تجربیات انسانی در دو مقوله متضاد ( مانند روح و جسم ) در آگاهی ، و حاکم ساختن یک مقوله از آن دو ، در روان و بالاخره در وجود ، وطبعا طرد و سرکوب و نفی تجربیات متضادی که در زیر آن مفهوم ، گرد میآیند در روان و در وجود ( مایه ) ، آن مفهوم در آگاهی مطرود و نفی و تاریک ساخته میشود ، وازان پس پیدایش آن تجربیات که از روان و مایه ( در آگاهی ) بر میخیزند ، آنی و تصادفی و نابهنجام در آگاهی هستند . آگاهی یک مفهوم ( مثل روح ) و تجربیاتی را که گرد آن فراهم میآیند در خود چنان میگسترد که در دامنه آگاهی جائی برای پیدایش مفهوم متضادش و تجربیاتی که گرد آن فراهم میآیند ، نمی ماند . از این رو پیدایش مفهوم و تجربیات متضاد ، از این پس هم زنده اند و هم انگیزند .

مثلبا ایجاد تضاد روح و جسم ( وحواس ) ، و حاکم ساختن مفهوم روح در آگاهی ، که چیزی جز گستردن آن در آگاهی و دوام بخشیدن زمانی به آن نمی باشد ، جسم ( حواس ) از آن پس ، اصل آنی و تصادفی و نابهنجام ( گاهگاهی ) میشود . بوئیدن یک بو ، شنیدن یک آهنگ ، نگاه افکنند دیده ،

بوسیدن ، نیروی شدید انگیزندگی پیدا میکنند . و وارونه اش ، هنگامی جسم و حس و ماده ، اصل حاکم ، یعنی واقعیت گستره و مداوم در آگاهی شدند ، آنگاه روح و ایده ، اصل آنی و تصادفی و نابهنهگام ( گاهگاهی ) میشونند که میتوانند هم زننده و هم انگیزنده باشند .

وقتی با حاکمیت مفهوم روح در آگاهی ، بقا و جاودانگی و ماندنیها ، ارزش مطلق پیدا کردن ، « آن » و « گذر و شدن » ، انگیزنده و زننده میشوند . با مطروزدیت آنچه حسی است در آگاهی ، درست حواس جسمی ، اصل انگیزنده میشوند . « احساس گذر و شدن » ، فوری تبدیل به « احساس فنا » می یابد . به عبارتی دیگر ، « گذر و شدن » ، ارزش منفی اخلاقی پیدا میکند ، که از سوئی بسیار درد خیز است ، و از سوئی دیگر بسیار لذت انگیز . تلخی « شدن » ، بالذت یابی بیش از اندازه از آنچه حسی است ، باهم آمیخته اند . و آنچه انگیزنده است ، همیشه فریبند است . چون انگیزنده با انگیختنش ، یک اثر و پیامد حساب شدنی در ما پدید نمیآورد ، بلکه با یک انگیزه آنی و تصادفی و نابهنهگام ، مارا به رویدادهای میراند و میکشاند که بسیارشگفت انگیزند ، و چند و چون آنها برای عقل واقعی ، مه آلوده و محاسبه ناپذیرند . در حالیکه در اصل حاکم در آگاهی ، که گستره و مداوم است ، فریب نیست . هر پیش آمدی و عملی و فکری ، پی در پی و در یک رلستا و سو و با یک روش و منطق حرکت میکند . بجای « قدرت در تداوم » که مفهوم حاکم در آگاهی دارد ، مفهوم متضاد ، « تمرکز و فشردگی و انفجار قدرت در آن » را دارد .

تضاد میان مفاهیم روح و جسم در تاریخ ، در تفکرات مانی ، چهره ناب خود را پیدا کرد ، و با آنکه در ادیان زرتشتی و مسیحیت و اسلام ، این تضاد هست ، هنوز این تضاد در سایه و مه آلودگی ، یا حالت اختلاط ( گمیختگی ) وجود دارند . و درست این حالت اختلاط ، امکانات فراوان تأثیل برای هر یک از آنها فراهم میآورد . رانش بسوی ناب ساختن این تضاد ( و الهام گرفتن از تفکرات مانی ) در تاریخ مسیحیت ، سده ها سبب پیدایش جنبش

های مذهبی ( بازگشت به مسیحیت اصیل ) گردیده است . همچنین رانش یسوی همین ناب سازی در اسلام ، سبب آمیختگی شدید تصوف و ریاضت گردید ، و نهضت های « روحانی سازی اسلام » پدید آمد . البته این اختلاط در هر کدام از این ادیان ، به گونه ای دیگر ( با چند و چونی دیگر ) هست . اینست که مسئله حقیقت و فریب ، در آنها طیفی گوناگون دارد . واکنون که تاریخ تفکرات ، باز گرایش بسوی مفهوم « جان » پیدامیکند که « یگانگی روان و تن » باشد ، ادیان از این « اختلاط مفاهیم متضاد » ، بهره برده و نقطه ثقل تأویلات خود را بدین سو ، جا به جا می‌سازند .

\* انسان ، مجموعه ای از امکانات هست . از این رو ، انسان ، « نیست ». انسان ، برای یک چیز بودن ( تکباشی ) ، باید از همه امکانات خود ، فقط یک امکانش را بر گزیند ، و بازمانده امکانات را کنار بنهد . و بکوشد که در آن امکان ، همیشه باند . چون « ماندگار شدن در یک امکان خود » ، وقتی امکانات دیگر نیز انسان را می‌کشند ، کاریست دشوار . و هرچه ما در آن امکان ، بیشتر پافشاری کنیم ، آن امکانات ، فریبنده تر می‌شوند . بنا براین « بودن ، یا هستی » برای انسان ، کاریست دشوار . در یک چیز بودن ، توانائی ویژه ای پیدا می‌کند ، ولی غنای امکانات خود را از دست میدهد . ولی هرچه بیشتر می‌خواهد یک چیز باشد ( یکی از امکاناتش باشد ) ، امکانات دیگرش ، کشش پنهانی بیشتر بر او پیدا می‌کنند . با پیدایش « خواست » ، که گرایش به « قدرت یافتن در یک امکان » پیدا می‌کند ، میان تضاد « چند سان باشی = کثرت » و « هیچ باشی » ، گرفتار عذاب می‌شود . خواستن ، احساس عدم ( چیزی نبودن ) در او می‌آورد . خواستن ، در امکانات ، نقص و ضعف می‌بیند . با خواستن ، « یک چیز بودن » ، مسئله بنیادی انسان می‌شود .

\* « نیاز انسانی « هنگامی با « یک پرسش » ، عینیت یافت ، در

پاسخ یابی آن پرسش ، انسان ، دیگر پرسنده و انتقاد کننده ، نیست . ولی نیاز ، در گوهرش همیشه پرسنده است ، چون نیاز ، هیچگاه به یک پرسش ، کاهش نمی یابد . نیاز ، تا با یک پرسش ، عینیت نیافته است ، زنده و انگیزندۀ میماند . برخورد با یک نیاز انسانی ، همیشه غیر مستقیم و همیشه بواسطه یک پرسش است . برای برآوردن آن نیاز ، آن نیاز ، در آغاز عینیت با یک پرسش داده میشود ، آن نیاز در پرسش ، نیازی آگاهانه میشود ، و در پاسخ یافتن برای آن پرسش ، کوشیده میشود بطور غیرمستقیم آن نیاز برآورده شود . با عینیت یابی یک نیاز با یک پرسش ، باید پاسخی ثابت و نهائی به آن پرسش یافت . و آنگاه عادت ، در اثر انطباق آن نیاز به آن پاسخ ، ایجاد میگردد ، و با تولید عادت ، نیاز ، دیگر در پرسش‌ها گوناگون ، فوران نمیکند . در عادت ، نیاز ، دست از پرسیدن میکشد . عادت دادن مردم ، همیشه در تقلیل دادن نیازآها به یک پرسش ، و دادن یک پاسخ ثابت به آن پرسش است . در عادت ، بی پرسیدن ، نیاز در یک پرسش فراموش شده ای ، برآورده میشود . و در بُن ، پرسیدن ، از خود پرسیدن است . آنکه میپرسد ، از خود میپرسد . و همیشه پرسیدن از خود ، خود را به جستن پاسخ ، میانگیزد و میراند ، و خود را در تنگنا میگذارد . نیاز در یک پرسش ، همه انسان را برای گرفتن پاسخ خود ، فرامیگیرد . همه انسان ، در عبارت بندی یک نیاز در یک پرسش ، آگاهی از یک نیاز ، میشود ، و همه نیروهای انسان ، برای پاسخ دادن آن نیاز ، آگاهانه بسیج ساخته میشوند . ناشکیباتی در جستجوی پاسخ به آن پرسش ( نیاز از خود آگاه شده ) ، انسان پاسخ آن پرسش را به عهده دیگری میگذارد . بجای آنکه از خود بپرسد ، خود را در تنگنا وزیر فشار پرسش ، بگذارد ، این بار را به دوش دیگری میاندازد . تا پرسیدن ، از خود پرسیدنست ، پرسش ، انگیزندۀ به آفرینندگیست . ولی انسان در پرسش ، این انگیزندگی به آفرینش را نمی بیند ، و آن فشار و تنگنا را با شدت ، احساس میکند . گریختن از پرسش‌های خود ، که چیزی جز روند سترون ساختن خود در تفکر نیست ، در عادت و تقلید

، ممکن میگردد . انسان دست از بزرگترین غنای خود ، که « از خود پرسی و پرسش‌های خود است » میکشد ، و آنها را به دیگران میسپارد ، تا به آن پاسخ بدهند ، و ترجیح میدهد که بی پرسش ، زندگی کند . انسان راههای گوناگون می‌یابد ، تا نیازهای او ، دم به دم پرسش‌های تازه به تازه طرح نکنند ، و تا میتوان هر نیازی را در یک پرسش ، خلاصه کرد ، و با یک پاسخ آنرا بر آورده کرد . اینکه سوالاتی مانند سعادت چیست ؟ نیکی چیست ؟ ..... گرایش نهانی به یافتن « یک پاسخ » دارند ، برای انسان که پاسخهای گوناگون ، بیان امکانات گوناگون در بر آوردن آن نیاز است ، وطبعاً گزینش میان آن پاسخها ، باز پرسشی تازه میشود ، که انسان گزیننده از پرسش را در تنگنا میگذارد . نیازپرسنده انسانی ، آرامش را از انسان میگیرد ، و طبعاً انسان را به زندگانی بی پرسش ، میراند .

او هستی را بی پرسش « چیست = چه هست ؟ » میخواهد . همانگونه که فلسفه در تاریخ ، با « پرسش از هستی هر چیزی » ، آغاز میشود ، انسان میخواهد غیر فلسفی و ضد فلسفی ، زندگی کند . همیشه سوال « چه هست ؟ » نفی « آنچه تا کنون ، هست ، شمرده شده است » میباشد . فلسفی اندیشیدن ، شک در هر گونه هستی است . چه هست ؟ ، نفی و طرد مفهوم عادی هستی هر چیز است . فلسفه ، بر ضد عادتست . و عادت ، حالتیست تهی از پرسش . آنچه تا کنون در عادت ، در حالت عادی ما ، بوده است ( هست ، شمرده میشود ) در برابر پرسش « چیست ؟ » متزلزل میشود . این چیست ؟ طرد مفهومیست که ما از هستی چیزی داریم . و عادت در ما ، همیشه « هستی های بدیهی و مسلم = بی پرسش » میافریند . و چون فلسفه ، زندگی بر ضد عادت خود کردنشت ، خواه ناخواه ، آسایش و آرامش را به هم میزند . مفهوم « هستی » ، در اثر تقلیل یک نیاز به یک پرسش ، و تقلیل یک پرسش به یک پاسخ ، و دوام عینیت نیازنا پرسش ، و پرسش با پاسخ ، پیدایش می‌یابد . آنچه ، با این دو گونه عینیت مدام ، نیاز را بر آورده میکند ، « هست ». و تفکر فلسفی ، درست رهانیدن نیاز انسانی ، از این

عینیت‌ها و دوام آن عینیت‌هاست . نه یک نیاز ، تقلیل به یک پرسش می‌یابد ، نه یک پرسش ، نه یک پاسخ دارد . خواه ناخواه بر آوردن نیاز انسانی ، بسیار دشوار و پیچیده می‌شود ، و مسائلی ، حل ناپذیر می‌شوند . پرسش چیست ؟ ، برهم زدن عادت و عقیده و ایمان ماست . آنچه ما به آن عادت داریم که هست ، بشماریم ، آنچه به نام هست ( بوجودش ) ایمان داریم ، مورد شک قرار می‌گیرد . و این پرسش ، مرزی را که عادت و ایمان گذارده بودند غمی شناسد . عادت و ایمان ، محدوده را معین می‌سازند ، و ورود پرسش « چیست ؟ » را در آن قدغن می‌سازند . در این دامنه نباید پرسید که چیست ؟

تفکر فلسفی ، بر داشتن ناگهانی این مرزهاست . ما حق داریم از هر چیزی ، و در هر جایی و از هر کسی ، بپرسیم و هستی اش را مورد شک قرار دهیم . اینست که ناگهان ، با سؤال « در بیرون چه هست ؟ » ، سؤال « در درون ما چه هست ؟ » نیز طرح می‌شود . آیا اشیاء خارج از ما هستند و چه هستند ، با پرسش آیا من هستم و چه هستم ، باهم طرح می‌گردند . ولی روان در برابر این پرسش ، واکنشی دیگر دارد که فکر . تفکر فلسفی ، مرز را از برابر سؤال « چیست ؟ » بر میدارد ، ولی روان ، میتواند تزلزل در مفهوم هستی آنچه بیرون هست ، موقعی تحمل کند ، که « هستی درونسو » ، محکم و سفت و تغییر ناپذیر و استوار باشد . با سؤال چیست ؟ را برای خود و در درونسوی خود طرح کند ، و تزلزل در درونسوی خود بیندازد ، هنگامیکه از وجود اشیاء خارجی ، یقین داشته داشته باشد . حداقل ایمان به وجود اشیاء خارجی را لازم دارد ، تا شکاف و تزلزل در خود بیندازد . شک در جهان خارج ، نیاز به یقین از خود دارد . و شک به وجود درونی یا به خود یا به آزادی ، نیاز به یقین از جهان خارجی و تجربه آنها دارد . اینست که با پرسش چیست ؟ در فلسفه ، تضاد روانی پیدایش می‌یابد .

\* فلسفه ، نه ثابت کردن فکری ، و نه رد کردن فکریست . کار اصلی فلسفی ، این نیست که فکری یا دستکاه فکری را رد یا اثبات کند ،

بلکه کار اصلیش ، زائیدن و شکوفا ساختن یک تجربه مایه‌ای و ژرف و تاریک است . فلسفه ، نه هیچ فکری و دستگاه فکری را رد می‌کند و نه اثبات ، بلکه در گشودن این تجربه مایه‌ای خود ، مرزهای آن تجربه را در برابر « تجربه مایه‌ای دیگر که در فکر یا دستگاه دیگر » بیان شده است ، مشخص می‌سازد

\*      هر اندیشه‌ای ، هنگامی ژرف ، اندیشیده و فهمیده می‌شود که تبدیل به تجربیات و قوای ژرف روانی گردد ، که از دید ما خارج گردد و در ژرف روانی ما با اندیشه‌های نیرومندی که تبدیل به تجربیات و قوای ژرف گردیده اند گلاریز گردد ، آنگاه راه همیزیستی با آنها را بیابد . یک اندیشه تا در سطح آگاهبود ما هست ، هنوز تبدیل به نیروی زنده در ما نشده است . فهمیدن چند اندیشه ، در پیوند دادن منطقی آنها با هم‌دیگر ، فهمیدن حقیقی نیست . چند اندیشه ، موقعی بطور حقیقی فهمیده می‌شوند ، که تبدیل به نیروهایی در ژرف روانی ما بشوند ، و در آن ژرفها ، « پیوندهای روانی » بیابند . و ام کردن افکار از باخترا ، همه محاسبات سطحی منطقی در صحنه آگاهبود می‌مانند و در ژرف ما اثر نمی‌گذارند . اندیشه‌ها ، قوای نیک‌گردن

\*      اندیشیدن ، آرامش روانیست که تبدیل به آرامش گفتار می‌شود . اندیشه فلسفی ، در گوهرش غیتواند غوغای را تاب بیاورد . تبلیغ یک اندیشه ، فریاد کردن آن اندیشه در هر سوئیست ، تا در میان غوغایی که هیچکس غیتواند چیزی بشنود ، آن اندیشه ، به گوش کسی برسد . اندیشیدن و تبلیغ اندیشه ، دو هنر متضادند . مثل اینکه ، در اندیشیدن باید برای زمزمه‌های موجود در جهان ، گوش بی نهایت حساس و شنا داشت . و در تبلیغ اندیشه ، باید گوش را بکلی بست ، تا از فریادهای خود ، کر نگشت . گوهر هر فلسفه‌ای در تبلیغ ، از میان میرود .

\*      تاریخ آینده ، فقط تعبیر بعضی از رویاها نیست که در گذشته

دیده آند .

\* دیدن یک پدیده یا خواندن یک فکر ، برای مغز آفریننده ، مانند سنگیست که در استخر آبی ، افکنده شود . از همان پدیده یا فکر خرد ، سلسله امواجی بر میخیزد که سراسر سطح استخر را فرا میگیرد . در حالیکه دیدن همان پدیده یا خواندن همان فکر در مغز دیگری ، مانند سنگیست که روی تلی ریگ میافتد ، که در یک نقطه ، فوری فرو میرود ، و چه بسا از دیده ناپدید میشود . مشاهده کوچکترین حادثه یا برخورد با ناچیز ترین اندیشه ای ، در یکی ، آغاز پژوهش و حرکت فکری میشود ، و مشاهده بزرگترین حادثه و برخورد با بزرگترین فکر ، در دیگری ، مانند سنگی در ریک ، به خاک فراموشی و بی اهمیتی سپرده میشود . در یکی ، فقط احساس کنجکاوی فضولانه ای ، ارضاء میشود ، در دیگری ، آغاز جستجو و کاوش مداوم میگردد .

\* مرز میان دو عقیده یا دو فلسفه ، یک خط موی گونه نیست ، بلکه افکاری و احساساتی هستند که هم آن دو را از هم جدا ، و هم آن دو را به هم پیوند ، میدهند . هنگامیکه آن دو عقیده ، دشمنی خودرا به هم نشان میدهند ، هر دو ، آن افکار را به یک اندازه ، دشمن میدارند ، و هنگامیکه آن دو عقیده ، دوستی خودرا به هم ابراز میدارند ، بر سر تملک آن افکار و احساسات ، با هم مسابقه میگذارند ، و آنها را از میان پاره میکنند . این افکار ، در آشتی و در دشمنی ، همیشه در عذابند .

\* یکی ، در هر چیز خرد و جزئی که می بیند ، نقطه آغازی برای تفکر تازه خود می یابد . دیگری در هر چیز خرد و جزئی که می بیند ، پایان و نتیجه افکار موجود خود را می یابد .

\* برای یکی ، یک سوراخ تهی ، فضائیست برای آفریدن یک دستگاه فکری ، برای دیگری همان سوراخ تهی ، نقطه ضعفیست که ارزش رسوا کردن سراسر آن دستگاه را دارد . و این تفاوت خوبی منتقد ، و خوبی آفریننده است . و یافتن روزنه های تهی برای هردی آنها ، شادی آوراست .

\* معتقدی هست که همیشه ذر عقیده اش در پی یافتن سوراخهای تهیست تا فرصت داشته باشد ، خود با خیال خود ، پرکند . معتقدی نیز هست که همیشه از برخورد با هر سوراخی تهی در عقیده اش میهارسد ، و نیاز به مرجع عقیده اش دارد تا آنرا پرکند ، و گزنه او نمیتواند گامی فراتر بگذارد . اولی در گستره عقیده اش فقط سوراخهای تهی می بیند ، چون یافتن هر سوراخی ، اورا شاد و آزاد میسازد ، و دومی در گستره عقیده اش هرگز سواخ تهی غی بیند ، چون هر سوراخی ، برای او چاه خطرناکیست .

\* آنکه به خود یقین دارد ، همیشه تهیگاهی میجوید که فکر و خیالش ، فرصت آفرینش بیابند ، تا آنرا پر کنند . آنکه یقین از خودش نمیجوشد ، همیشه روی زمین هموار و سفت و پُر ، گام میگذارد . یکی از دیدن سوراخهای تهی ، بشور میآید . دیگری از دیدن سوراخهای تهی ، بلزه میافتد . یکی کمال را در خلاء می بیند ، یکی کمال را در « انباشتگی از جزئیات » می بیند . یکی در هرآنی که پیش میآید ، میاندیشد ، دیگری همه چیز را باید پیشاپیش بداند .

\* هر قدرتی ، موقعی میترساند و با شدت مجازات میکند که ضعفیش را در می باید . ولی آنانکه مجازات میشوند ، ضعف قدرتند را ، در همین شدت یافتن مجازات ، بیشتر در می باند .

\* انسان ، وجودیست تصادفی ، که از تصادفی بودنش در عذابست ، و سراسر زندگیش میکوشد خودرا با چسبیدن به معنا یاغایتی ، از تصادفی بودن نجات بدهد .

\* میگفتند گنج در ویرانه است . این اندیشه باید باقیمانده اندیشه « آفرینش جهان از هرج و مرج » باشد . ویرانه ، یعنی جایگاه « ویر » . « ویر » ، یعنی هرج و مرج ( هیر و ویر ) . و آفریدن ، همیشه ساختن نظم ، از ویرانه ( از چیزهای بی نظم ) است . آنکه میآفریند ، نیاز به مواد بی نظم دارد .

\* آنچه را ما هویت خود می نامیم ، دو بعدِ متضاد دارد . از یکسو باید « همیشه خودی بماند که هست » ، یا همیشه همانند خودش باشد ، از یکسو باید « یگانه » باشد ، یا به عبارت دیگر ، « بی مانند » باشد . اصل فردیت ، همین بی مانند بودنست . از یکسو ، این هتر را داشته باشد که شبیه هیچکس نشود ، و از یکسو نیز این هتر را داشته باشد که شبیه خود بشود . چون ، آنکه میخواهد شبیه خود بشود ، بزودی در می یابد که خود ، به هیچ صورتی در نمی آید ، تا شبیه آن شد . هم ترددست در شبیه خود شدن ، و هم ترددست در شبیه هیچکس نشدن ، باشد . آنکه میتواند یک آن هم ، شبیه کسی نشود ، میتواند همیشه شبیه خود که صورت ناپذیر است ، بشود .

\* ما درست وقتی بدنبال سعادت خود میرویم ، خودرا گم میکیم . به هر سعادتی که رسیدیم ، دیگر خود نیستیم ، و وقتیکه دریافتیم آن سعادت سعادتی نیست که میجستیم ، باز خود را می یابیم . پس برای نگاهداشت خود ( بازیافتن مذاوم خود ) ، جستجوی سعادت ، ضروریست . \* در جهانیکه جادو بر اذهان چیره بود ، تصویر چیزی یا کسی را کشیدن ،

خطرناک بود ، چون با داشتن تصویر میشد بر آن کس چیزه شد . ازین رو خداهم ، تاب فیاورد که کسی ، صورت اورا بکشد . و تنها او بود که به خود حق میداد صورت انسان را بکشد .

\*      تعریف ( مثلا حکومت چیست ، قانون چیست .. ) همیشه درک چیزی با یک مشت مفاهیم عقلی استواربر تجارت انسانیست . طبعا هر تعریفی ، به منزع ساختن آن چیز ، از همه روابط تاریخیش میانجامد . جا انداختن تعریف عقلی حکومت و قانون در اذهان ، جدا ساختن حکومت و قانون از پیوندهای تاریخشان هست .

\*      ما چیز ها را مستقیم نمی بینیم ، بلکه مفاهیم یا تصاویر چیزها را بجای چیزها میگذاریم و آنها را می بینیم . واین مفاهیم و تصاویر چیزها ، از خود ما نیستند ، بلکه عقاید و مراجع حاکم ، به ما داده اند . و درست ، آن عقاید و مراجع حاکم را در این مفاهیم و تصاویر ، نمی باییم ، چون همیشه در پشت آن مفاهیم و تصاویر هست که پنهان میباشند . ما وقتی قدرت پنهان را در مفاهیم و تصاویر ببینیم ، و آن مفاهیم و تصاویر را از میان برداریم ، آنگاه آن چیز ها را نمی بینیم ، بلکه یک مقدار « سوراخ خالی » می بینیم ، و از این سوراخهای خالیست که بسیار میترسیم . نابود ساختن مفاهیم و تصاویر ، امکان تجربیات مستقیم چیزها را نمی آفرینند .

\*      آوردن یک بیت شعر یا ضرب المثل معروف ، برای آن نیست که فکر خود را معتبر سازیم ( شاهد برای فکر خود بیاوریم ) ، بلکه برای آنست که در نهان ، « تخته پرشی » به افکار و احساسات و تجربیات دیگر بیابیم ، بی آنکه از چگونگی گذر از یکی به دیگری ، حساب پس دهیم .

\* برای آنکه در نهان ، احساسات ، بیشتر از عقل ارزش دارند ، ولی در اجتماع ، عقل بیش از احساسات ، ستوده میشوند ، در نشر نویسی باید پی در پی ، مصروعی یا بیتی از شعر ، بیاورد ، تا خود را از ملالت و خشگی عقلی که در نهان ، از آن نفرت دارد برهاند . دلیل عقلی در نشر ، پذیرفته نمیشود ، تا احساس نهفته در شعر ، مهر تائید به آن نزند .

\* « آئینه » ، سده ها تصویر ، برای بیان معرفت بود . ولی وارونه آنچه می پنداشتند ، آئینه ، برای باز تابیدن واقعیات و تجربیات نبود . بلکه در آئینه ، ماده ناپاک از هر تجربه و واقعیتی زدوده میشد ، و گوهر بی آلایش آن تجربه و واقعه ( یعنی ایده اش ) ، در آئینه میماند . انسان در آئینه میتوانست « خود متعالی خود ، یا خدا » را ببیند . این قدرت « حذف سازندگی آئینه » بود که اهمیت داشت ، نه آن « ویژگی باز تابندگی اش » . برای همین علت نیز ، ماده گرایان ، این تصویر را نا آگاه بودانه برای تبدیل تجربیات حسی خود ، به اندیشه و معرفت ، بکار بردند . چون برای مردم ، این « هنر حذف سازی آئینه » ، در هر « بازتابی » ، یک امر بدیهی شمرده میشد . آئینه ، در حذف سازی اجزائی از هر چیزی ، آنرا اعتلا ، می بخشید . ولی ما دیگر این رابطه را با آئینه از دست داده ایم . برای ما هر چیزی در آئینه ، میکاهد ( یک بعدش را از دست میدهد ) .

\* « می و باده » ، در ادبیات اسلامی ایران ، جای خدای مستی ( هائوما ) را گرفت . هائوما ، با مستی ، « زندگی را با خوشی در این گیتی ، جاوید میساخت ». می ، تائید زندگی و خوشی آن در این گیتی ، در برابر بهشت و آخرتی بود که به آن ، به چشم شک می نگریست ، و آنرا باور نداشت . خدای می ( هائوما ) همیشه در تصویر « باده » ، زنده و حاضر بود . سرشاری و لبریزی زندگی در این گیتی در هائوما یشت ، به شکل حقیقت ( آشا ) دریافت میشود . در مستی هائوماست که انسان حقیقت را درمی باید .

حقیقتی ، فراسوی زندگی نیست . اینست که سرشاری و لبریزی زندگی که همان جشن باشد ، گوهر حقیقت یا دین ، شمرده میشود .

\* مدنیت ، با « پوشیدن » ، در وسعت دامنه معنايش ، کار دارد .  
نه تنها « پوشیدن جامه » ، بلکه پوشیدن احساسات و افکار و اغراض هم ،  
نشانه های مدنیت است . شرم نیز ، پوشش اخلاقی و دینی است . و ریاکاری  
و دوروثی ، فقط زیاده روی در این پوششها و پوشیدنها هست . از این رو  
مدنیت ، در بر هنگی ، یک نوع وحشیگری می بیند . از این رو نیز هر انسان  
مدنی ، در وحشیگری و وحشی ها ، صداقتی می يابد که علیرغم اکراهش از  
وحشیگری ، آن صداقت را دوست میدارد ( شیوه برخورد ایرانیها با عربها و  
مغلولها در تاخت و تازشان به ایران ) .

\* جستجوی حقیقت ، نوعی « بی اندازه خواهیست » که مانند  
ساختمانی بی اندازه خواهیها ، التهاب و شهوت ناپود سازنده ایست . با بی اندازه  
خواهی در حقیقت ، راه هر گونه بی اندازه خواهی ، باز و معتبر و پسندیده  
میشود . اگر بی اندازه خواهی در حقیقت خوبست ، پس هرچه حقیقی باشد  
، بی اندازه خواستنش خوبست . از اینجا هرچیزی را که بی اندازه میخواهد  
، عین حقیقت میشمارند .

\* برای طرفدار چیزی شدن ، باید بسیار بیداد کرد . و آنکه از  
بیداد کردن ، لذت میبرد ، تنها شیوه زیست را ، طرفدار بودن و حزبی بودن  
، میداند .

\* سائقه انسان که با مفهوم ، یکی شد ، دیگر نمیشود آن سائقه را  
مهار کرد . سائقه مانند مفهوم ، حق به گسترش و کل شدن پیدا میکند .  
وقتی همه سوائق سوزان یک ملت ، انطباق با مفاهیمی در یک دین یا فلسفه یا

ایدئولوژی یا فتند ، آن ملت بنام عقل ، دیوانگی خواهد کرد .

\* در مفاهیم یک فیلسوف ، میتوان به آسانی اشتباهاتش را یافت ، چون مفهوم ، باید مرز دقیق و نازکی داشته باشد . ولی در تصاویر یک شاعر ، کسی به فکر یافتن اشتباهات نیست ، چون احساس وجود چنین مرزهای دقیق و نازکی هم در میان نیست . اینست که در تصاویر ، میتوان با خیالِ آسوده ، اندیشید .

\* با مستی ، خرفتی احساس و فهم نیز میآید . واز آنجا که حقیقت از تعیین و تثبیت مرزهایش بیم دارد ، خود را در مستی نشان میدهد ، یا انسان را مست میسازد ، تا فهم و احساس ، قدرت نازک بینی و منشکافی در مرزهایش را نداشته باشد . و شاید به همین علت وقتی ، تلاش و تکاپوی عقل ، انسان را بیش از حد بیدار ساخت ، حقیقت از پیدایش خود میپر هیزد

\* اعتقاد از دین یا اخلاق ، چنانکه بسیاری می پندازند ، برای نفی دین و اخلاق نیست ، بلکه بیان نیاز نهفته به دین بهتر یا اخلاق بهتر است . پیاسداران دین و اخلاقِ رسمی ، در اعتقاد از دین و اخلاقشان ، از نفی دین و اخلاقشان ، بیم ندارند ، بلکه از « تصحیح و اصلاح دین و اخلاقشان » وحشت دارند . چون این گونه اعتقادات ، و بازداری آنها از اصلاحات ، به پایه ریزی ادیان و اخلاق تازه میکشد . خطر ، غالبا در ضد دین و ضد اخلاق نیست . خطر در در بنیادگذاران تازه دین و اخلاقست . واز روزیکه « بنیادگذاری دین تازه » ، نامعقول و نامطلوب شده است ، بنیادگذاری اخلاق تازه و ارزش تازه ، جانشین آن گردیده است .

\* هر نظام پوسیده و متزلزلی ، مردم را از هرج و مرج میترساند ، تا

بقاء خود را تضمین کند.

\* آرمانهایی که به واقعیت نزدیکند، به آسانی میتوان واقعیت داد، ولی این آرمانها هیچکس را غمیکشند. آرمانهایی که بسیار دور از واقعیتند، کشش فوق العاده دارند، ولی نمیتوان به آنها واقعیت داد.

\* وقتی وعده آزادی و داد میدهد، باید پرسید چه آزادی؟ و چه دادی؟ چون آزادی و دادهم هزارنو عنده. آنکه آزادی مبخواهد، و آنکه وعده آزادی میدهد، معمولاً از دو گونه آزادی، سخن میگویند.

\* خداوند، روز هفتم خلقت بود که، عقل را آفرید. اینست که همیشه مردم، پس از انقلابات، میاندیشنده و می بینند که آنچه آفریده اند باید از سر بیافرینند، ولی غرور آنها رواجیدارد که کار بزرگشانرا نکوهش کنند. عقلی که «پس اندیش» است، همیشه دعوی پیش اندیشی میکند.

\* هیچ حکومتی تا دین و فلسفه، دین و فلسفه حقیقی و زنده هستند، از آنها پشتیبانی نمیکند، چون دین و فلسفه حقیقی، زیر بار هیچ قدرتی نمیروند. حتی «سازمان دینی»، همیشه بر ضد دین است، از این رو همیشه آخوندهای هر دینی، اظهار نفرت از قدرت میکنند. آنها باید قدرت خودرا همیشه پنهان کنند.

\* آیا سر و ته ایده آلیسم را وقتی وارونه سازیم، ماتریالیسم خواهیم داشت؟ پس خواهیم توانست، طبق میل و رغبت، ماتریالیسم را نیز وارونه کنیم تا ایده آلیسم داشته باشیم. ولی هیچ نیازی به اتلاف وقت و قدرت برای وارونه ساختن نیست، بلکه به آسانی میتوان وقت به وقت، آنها را وارونه دید.

آیا پاد اندیشی ، همین وارونه اندیشیست ؟ و آیا در وارونه دیدن چیزی ، به محتویات آن چیز ، افزوده میشود ؟

\* فلسفه دین ، دین را عقلی تر از آن میسازد که هست ، تا مردمی را که اندکی عاقلتر از گذشته شده اند ، دوباره تابع دین سازد . دینی که عقلی تر ساخته شد ، همیشه به همان اندازه ، عقلی تر نمی ماند ، بلکه بسرعت میتواند ، کمتر از آن عقلی بشود که در پیش بوده است . همیشه جنبش های احیای دین ، در آغاز ، دین را بیش از حد عقلی میسازند ، و با سر کار آمدن دین ، نه تنها این بیشی را از دست میدهد ، بلکه کمتر از آن عقلی میشوند که روزگاری بوده اند .

\* سودمندی فلسفه را در اجتماعی میتوان شناخت که هنوز فلسفه ، به تفکر راه نیافته است . تفکر فلسفی ، فضائی میآفریند که انسان آنرا نمی بیند و لمس نمیکند ، ولی فقط در آن میتواند حرکت کند و نفس بکشد . علم با سودمندی محسوسش ، فلسفه را برای بیسودیش ، تحقیر میکند . برای درک سودمندی فلسفه ، باید حساسیت برای نیازهای لطیف داشت که به آسانی تعریف پذیر نیستند .

\* هیچکس نمیتواند خود را تحمل کند ، ازاین رو میکوشد همیشه با دیگران باشد . شاید برترین هنر هر انسانی همین باشد که چگونه میتواند خود را تحمل کند . گوشه گیری ، مکتبی بود که انسان میآموخت چگونه از خودش نگریزد . برای دیر زیستی و خوش زیستی ، نیاز به تحمل کردن خود نیز هست . در دوره پیری باید همیشه تنها با خود بود .

\* هر فلسفه ای ، برضد فلسفه دیگر هست . و هر فلسفه ای ، در ردکردن فلسفه دیگر ، فلسفه را درکلش ، تحقیر میکند . هر فلسفه ای ،

بزرگترین سهم را در بدنام کردن فلسفه دارد . آنچه را که فلسفه در اجتماع متزلزل میسازد ، بیش از آنچه میسازد ، ارزش دارد . هر فلسفه ای در گوهرش ، ضد تاریخی است .

\* شک ورزیدن به یک دستگاه فلسفی ، نشان آنست که پیشتر به آن ایمان داشته اند . درواقع نسبت به آن دستگاه فلسفی ، یک رابطه غلط داشته اند . چون به دستگاه فلسفی نباید ایمان داشت ، تا نیاز به شک ورزیدن به آن باشد . بنا براین بجای شک ورزی به محتویات آن فلسفه ، باید رابطه ایمانی خود را با آن فلسفه ، برید . ما یک فکر را موقعی می فهمیم که « مرزهای آن فکر را بشناسیم » . ولی با ایمان آوردن به آن فکر ، ما در درون آن مرزها زندانی میشویم . ما یک فکر را موقعی میفهمیم که تفکر ما از آن فکر ( از مرزهای آن فکر ) ، لبریز بشود . طبعاً رابطه ما نسبت به دستگاه فلسفی ، رابطه دیگرست که « ایمان » . آنکه از یک فکر لبریز میشود ، هیچگاه آن فکر را رد و نفی نمیکند ، و یا از آن انتقاد نمیکند . هر فکری برای او جامیست که روحانه یا جویبار تفکرش در آن میریزد ، وقتی افکارش از آن جام فرو ریخت ، جام دیگر میجوید تا آنرا پر کند .

\* افکار من در خاموشی ، زائیده شدند ، ازاین رو در پی پژواک صدای خود غیروند . حتی صدای پا افکار مرا ، در میان افکاری که دیگران ازمن رویده اند ، نمیتوان شنید . افکار من ، افکار یک آموزگار فکری نیست که بوی مکتب ، بدنهند . این افکار ، برای تعلیم به دیگران ، اندیشیده نشده اند . در این افکار ، من خود زائیده شده ام ، اینست که این افکار ، هیچکدام ، گویا و آموزنده نیستند .

\* هیچیک از افکار من ، مقدمه به فکری پیچیده تر یا عالیتر نیستند ، بلکه هر یک از آنها ، استخر آبیست که همیشه باید یکراست میان آن پرید ، و

شناکردن در آن را آموخت .

\*      هر کتاب اصیل فلسفی ، هم مقدمه بر فلسفه و هم اوج فلسفه است . در هر فکرفلسفی ، میتوان آغاز و انجام ، ساده و پیچیده ، انگیزندگی و گسترش یابی را آمیخته به هم ، یافت . کسیکه مقدمه بر فلسفه مینویسد باید دستگاهی فلسفی نیز ، بوجود بیاورد ، تا آن مقدمه ، مقدمه بر آن فلسفه باشد . و گرنه نوشتن مقدمه بر فلسفه ، بی نوشتن یک فلسفه ، بی ارزش ساختن آن مقدمه است . در فلسفه ، در مقدمه ، افکار ساده فهم تر را غینویسنده اند ، بلکه افکار اصولی را .

\*      با یک فیلسوف باید باهم اندیشید تا فلسفه را یاد گرفت ، نه آنکه مقدمه ای را بر فلسفه خواند ، یا افکار این یا آن فیلسوف را آموخت ، و شیوه انتقاد کردن آنها را فراگرفت .

\*      من هستم ، موقعیکه میاندیشم ، نه موقعیکه « اندیشه هائی از این و آن فیلسوف دارم ». داشتن اندیشه های بزرگترین فلاسفه ، هیچکس را فیلسوف نمیکند .

\*      آنکه میخواهد بیندیشد باید از درون خود ، بیرون برود . ولی درون خود ، بسیار تاریکست ، و پیدا کردن نقطه ای در این تاریکی ، که از آن باید آغاز کرد ، دشوار است . شاید نقطه آغاز ، نقطه ایست تصادفی که ما در تاریکی درون ، روی آن افکنده شده ایم .

\*      نگاهی که از ما برون انداخته میشود ، باری سنگین تر از همان پرتو فیزیکی دارد . در نگاه م ، باری هستی تاریک ما به خارج فرستاده میشود ، ،

هرچند بسیار سبک و تیز به نظر میرسد .

\* ما در شاهنامه ، انتظار یافتن افکار ژرف را غمیکشیم ، چون آنرا حماسه میانگاریم و حماسه نامیدن آن ، سبب شده است که ما تاکنون آنرا بسیار سطحی خوانده ایم .

\* انسان میتواند بی حقیقت زندگی کند ، اما میتواند بی حقیقت بیندیشد ، و میتواند معتقد به چیزی باشد که بی حقیقت است .

\* اینکه در یک بیت شعر یا در یک عبارت ، جهانی از افکار نهفته است ، ارزش آن بیت شعر یا عبارت را معین نمیسازد . گستردن آن بیت شعر یا عبارت ، تنها کار روش و منطق نیست ، بلکه باید از آن بیت شعر یا عبارت ، صدھا بار آبستن شد و زائید ، تا آن را گسترد .

\* اشتباهات ما از آنجا آغاز میشود که یک فکر را هنوز در همه دامنه هایش نگستردہ ، می پذیریم . اشتباهات یک فکر را موقعی میتوان شناخت که در همه دامنه هایش نگستردہ شده باشد . سراپای هیچ فکری ، اشتباه نیست ، چنانکه سراپای هیچ فکری نیز درست نیست . داوری غلط و درست ، تخمین زنی کلی و اجمالیست . مشتی از محتویات آن فکر ، نمونه خروار است . این « پیش فرض یکنواختی سراسر محتویات یک فکر » ، مارا در همه داوریهایمان به اشتباه میاندازد .

\* شاید بتوان گفت که اشعار مولوی ، زائیده از منشِ رقص است ، و اشعار حافظ ، زائیده از منشِ آواز . به آهنگ اشعار مولوی باید رقصید تا آنها فهمید ، و اشعار حافظ را باید به آواز خواند ، تا آنها را دریافت .

غزلیان مولوی را تاکنون نفهمیده اند ، چون هنوز به طیفی که آهنگها بش دارد ، رقص نیافریده اند .

\*      یکی فکری میاندیشد که دامنه دارترین تأثیرات را داشته باشد . دیگری فکری میاندیشد که ژرفترین تأثیر را داشته باشد . وهمین دو گونه غایت ، دو فکر متضاد پدید میآورد . یکی به فکر ، ارزش میدهد ، چون قدرت و دامنه تأثیرش را اندازه میگیرد . دیگری به فکر ، ارزش میدهد ، چون قدرت ژرف روی اش را اندازه میگیرد .

\*      خشونت و سطحیگری ، از هم جدا ناپذیرند ، همانسانکه ظرافت و ژرفنگری نیز متلازم همند . ژرفتر گرفتن معانی یک دین ، آن دین را بطور گذرا ، لطیف تر میسازد ، ولی هرگاه که فرصتی دست بدهد ، به خشونت گوهریش ، باز میگردد . عرفان ، اسلام را بسیار ژرف « ساخت » ، تا خشونت اورا بکاهد ، ولی نشد .

\*      بد ترین تقليید ها ، تقليید از یک فکر ، یا یک شیوه ، یا یک نقش از خود است . بدینسان ما بنام عينیت یافتن با خود ، خودرا در یک رویه خود ، تنگ و محدود میسازیم . همیشه مقلد قسمتی تنگ از خود میمانیم .

\*      در گذشته ، ارزش زندگی ، از حقیقت معین میگردید ، و زندگی در برابر حقیقت ، همیشه بی ارزش بود . امروزه ارزش حقیقت ، از زندگی معین میگردد . سوال همه از این پس ، اینست که حقیقت برای زندگی کردن چه سودی دارد ؟ و آنچه خود را حقیقت میخواند ، باید هر روز نشان بددهد که برای زندگی کردن ، سودمند است ، تا آنچه را در او زیانبار می یابند ، از خود بزداید . بدینسان هر روز حقیقت ، خودرا پاکتر میسازد .

\* هرجا که مردم بر سر یک کلمه یا تصویر باهم گلاویز شدند ، نشان مهم بودن خود آن کلمات نیست ، بلکه نشان آنست که جنگی را که در میدان دیگر ، فیتوانند بکنند ، در اینجا میکنند . اینست که کلمات و تصاویر ، میدانهای تاریخی ، برای پیکار قدرتهای اجتماعی ، سیاسی ، دینی بوده اند . وقتی آشکار میتوان باهم رویارو شد و دیگر نیاز به نقاب زدن این کلمات و تصاویر به خود نیست ، این کلمات و تصاویر ، ناگهان « معانی تاریخی » خود را از دست میدهند . روزگاری ، این کلمات و تصاویر ، نقابهای بوده اند که همه گروههای متضاد به خود میزده اند ، تا در ظاهر شبیه هم باشند .

\* ترس از مرگ ، در واقعیت ، نشان مهر ورزی به زندگیست . اغلب روشهایی که برای زدودن این ترس ، یافتنند ، به کینه ورزی و خوارشماری زندگی در این گیتی انجامید . در حالیکه هدف « زدودن ترس از مرگ » ، کامیابی بیشتر و بهتر از زندگی بود . چگونه میتوان ترس از مرگ را زدود که بتوان از زندگی بیشتر بهره برد ؟ پاره کردن زندگی ، به دو قسمت « جسم و روح » ، و جاویدان ساختن روح ، سبب خوارشمردن جسم و گیتی میشود . مسئله « ترسیدن از مرگ » حل میشود ، اما مسئله اصلی که « مهر ورزی در گیتی » باشد ، آسیب می بیند .

\* یک عمل را به اندازه اش ستودن ، آفرین گفتن به آنست . عمل کسی را بیش از اندازه ستودن ، از سوئی اورا نسبت به خودش کور میسازد ، از سوئی ستاینده را دروغگو میسازد .

\* « دردهای درمان ناپذیر یک ملت » ، منش گوهری آن ملت را معین میسازند ، نه دردهای درمان پذیر او . آنها که به فکر نجات بشریت یا یک ملت میافتدند ، ایمان دارند که همه دردها ، فقط دردهای درمان پذیرند .

واین خوش بینی را میان مردم پخش میکنند . ولی با اینان به درمان پذیری همه دردها ، همه دردها ، درمان پذیر غیشورند ، بلکه دردهای درمان ناپذیر همیشه از نظر پوشیده میگردند . با دردهای درمان ناپذیر باید زیست ، وشیوه زیستن با آنها را یادگرفت . ولی آنانکه دردهای درمان پذیر خود را غمیشناستند و غمی پذیرند ، همیشه دنبال نجات دهنده‌گان معجزه گر میافتد .

\*

اشتباه را میتوان زدود ، و از فرب خوردگی میتوان خودرا نجات داد ، ولی نقصهای گوهری هستند که نه قابل زدودن هستند و نه میتوان از چنگال آنها رها شد . و آنکه در اثر بهره بردن درست از این ناقص ، در زندگی کامیاب شده است ، میکوشد به این ناقص ، سیمای « فضائل و هنرها » بدهد . مسئله بنیادی اینست که انسان از نقص یا کمال خود ، به چه شیوه استفاده میکند . هر نقصی را میتوان بشیوه ای بکار برد که کامیاب و پیروز شد ، و هر کمالی را میتوان بشیوه ای بکار برد که شکست خورد و ناکام ماند .

\*

كلمات و تصاویر ، آئینه تجربیات و واقعیات نیستند ، بلکه الکهائی هستند که تجربیات و واقعیات را الله میکنند . و همیشه بستگی به آن دارد که چه را رد میکنند ، و چه را نگاه میدارند . این پنداشت که کلمات و تصاویر ، آئینه هستند ، هزاره ها مارا به گمراهی انداخته اند . ما به کلمات و تصاویر خود ، بیش از اندازه که باید ، اعتماد کرده ایم . و چه بسا آنچه در الکهای کلمات و تصاویر میمانند ، آشغالهای درشت و زمخت و بی ارزش هستند ، و آنچه در الکها غمی مانند ، همان ویژگیهای ظریف و فردی و خسas واقعیات و تجربیات هستند .

\*

ما مفهومی از « تصویر » ، داریم ، که ارزش و معنائی خاص به تصویر میدهد . ما با تصویر به خودی خودش کار نداریم . تصویر بی

مفهوم ، دیگر وجود ندارد .

\*  
نه تنها گفتن حقیقت ، نیاز به دلیری دارد ، بلکه رسیدن به حقیقت نیز ، نیاز به دلیری دارد ، و برای همین بود که دل ، جای حقیقت بود ، چون دلیری ، از دل سرچشمه میگرفت نه از عقل . از این رو راستی ( و حقیقت ) ، زائیده از نیرومندی بود . برای رسیدن به حقیقت ، باید پهلوان بود . با منطق میتوان یک فکر را تا مرزی گسترد که دلیری اجازه نمیدهد .

\*  
كلماتی که بيانگر دردند ( ناله و فرياد و شکایت ) ، نا خود آگاهانه ، روان ستمگر را ميآزارند ، با آنکه ستمگر به آن اعتنائي هم نکند . در اين کلمات ، سائقه انتقامی که ناتوانست ، خود را می غاید . سائقه انتقامی که منتظر فرصت در کمين نشسته است .

\*  
ما در داستان کیومرث می بینیم که انسان با برترین آزارها ( خشونت ها ) ، سر تسلیم در برابر آزار دهنده ، فروغی آورد ( در جهان بینی ایرانی آنکه میآزاد ، خشونت میورزد ، اهرین است ) ، و از آنکه میآزاد ، فرمان غمی برد .

\*  
هیچ انسانی حق مجازات کردن انسان دیگر را ندارد ، چون نمیتواند عمل دیگری را در تمامیتش داوری کند . در هر عملی ، نه تنها اراده آن شخص ، بلکه همه اجتماع ، حاضر است . ما نمیتوانیم این دورا بطور دقیق از هم جدا سازیم . خود یک قانون میتواند سرچشمه بسیاری از جرم و جنایتها باشد .

\*  
برای تحمل کردن دردھائی که از آستانه تحمل انسان فراتر میروند ،

باید آن دردها را تبدیل به لذت کرد . انسان میتواند « معنائی خاص به درد بدهد » ، و با این معنا ، آن درد ، لذت آور میشود . ما با درد خالص ، رویرو نمیشویم ، بلکه هر دردی ، برای ما معنائی دارد . دردی که بی معنایست ، بی نهایت درد آور است . و یک درد ، با گرفتنِ معانی گوناگون ، احساس‌های متفاوتی از درد میآورند . با یک معنا ، یک درد ، میافزاید و با معنای دیگر ، همان درد ، میکاهد و با معنای دیگر ، آن درد ، لذت آور میشود . همانسان میتوان معانی مختلف به لذت داد ، و بر لذت افزود یا از لذت کاست ، با لذت را تبدیل به درد ساخت . اگر انسان بداند که با درد ، همدرد و دوست پیدا میکند ، از دردهایش بیشتر درد میبرد .

\* فکری که به نیروی رستاخیز یش ایمان دارد ، در قبرستانها با مردگان سخن میگوید .

\* از آنجه مردم به آن معتقدند ، باید حقیقت تازه را بیرون آورد ، تا نیاز به آن نباشد که آنها را به حقیقت تازه ، معتقد ساخت . معتقد با درک اینکه حقیقت تازه هم در عقیده اش بوده است ، به عقیده اش فخر بیشتر پیدامیکند . ولی آنکه حقیقت تازه را می‌یابد ، میخواهد به کار خود ، فخر کند ، از این رو میخواهد تفاوت حقیقت تازه را از عقیده گذشته اش ، بیشتر بنماید .

\* افکار در کتابها نمی‌مانند که با کتابها سوخته شوند .

\* میان عاقل و دیوانه ، این تفاوت است که هر عاقلی ، فقط گاه گاه دیوانه میشود ، از این رو همه دیوانگیهای کوتاهش ، به حساب عقلش گذاشته میشوند ، ولی دیوانه ، گاه گاه عاقل میشود ، از این رو همه

تعقلاتش به حساب دیوانگیش گذاشته میشوند . ولی زیان و خطر دیوانگیهای که گهگاه عاقل میکند ، بیش از زیان و خطر دیوانگانست ، چون دیوانگیهای اورا با عقلش ، مشتبه میسازند .

\* وقتی من میگویم تو از من سعادتمندتری ، می پندارم که ما هر دو ، یک نوع سعادت داریم . ولی سعادت هرکسی ، با سعادت دیگری ، مانند فردیتشان باهم فرق دارد . سعادت ، با فردیت هرکسی کار دارد . و انسان ، وقتی چیزی را میخواهد که شبیه دیگر است ، هنوز فردیت خودش را نیافته است . وقتی همه اجتماع یک سعادت را میخواهند ، دراجتمع ، فردی نیست .

\* ضرورت را نمیتوان دوست داشت اما باید به آن احترام گذاشت .

\* آنکه بزرگترین فضیلتش ، همدردی هست ، اگر در دنیا ، درد ناچیزی باشد که در زیر کوه نیز پنهان شده باشد ، آن درد را خواهد یافت ، تا فضیلتش را نشان بدهد .

\* کمبود های ما ، هنگامی سودمندند که نیرومندیهای مارا میانگیزانند و آبستن میسازند . کمبود های ما هنگامی زیانبارند که نیرومندیهای مارا میآزارند .

\* در آناتی که احساسات و عواطف ، انسان را فرامیگیرند ، دلالت عقلی ، اورامظنوں میسازند . در آناتی که عقل بر احساسات و عواطف او چیره میشود ، ابراز احساسات ، اورا نسبت به اصالت آنها بدین میسازند .

\* شاید بهترین افکار ما ، بیخبر و نا آگاهانه ، بیزحمت در ذهن ما

میافتدند، و بدترین افکار آناند که ما با اراده و تلاش و رنج ، به آگاهی میکشانیم . بهترین افکار آنند که خود میآیند . بدترین افکار آنند که ما میآوریم .

\* به کمبود های خود نباید غلبه کرد . غلبه بر کمبودهای خود ، نابود ساختن امکانات پر ارزش خود است . کمبودها ، بهترین انگیزندگان هستند .

\* جمشید را از خانه ای که با دست و اندیشه و خواست خود ساخته بود ، بیرون کردند ، واو در این تبعید از خانه یا بهشتش ، احساس پاره شدن ( به دو نیمه اره شدن ) خودرا کرد . انسان در خانه ای که خود میسازد ، خود هست .

\* کسی نیاز به حقیقت دارد که دروغست . وبا حقیقت ، دروغ خودرا از خود غیراند ، بلکه دروغ خود را با حقیقت ، از خود می پوشاند . آنانکه راستند ، نیاز به حقیقت ندارند .

\* با هر عملی میتوان نتایج فراوان گرفت . ولی از آنجا که ما هدفی و قصدی معین از هر عملی داریم ، دیده از نتایج ممکن دیگر ش میپوشانیم ، فقط در انتظار رسیدن به هدف و مقصد خود هستیم . و چه بسا عمل ، آن نتیجه را ندارد که منتظرش هستیم ، و فرصت دستیابی به نتایج دیگر را نیز از دست میدهیم .

\* رستم فقط در خوان سومش هست که با اژدها ریرو میشود ، و سپس پیکار با اژدهایش پایان می یابد . ولی اژدهاهای ضحاک ، روی کتفهایش روئیده اند ، و برای پیکار با آنها ، باید به خود زخم بزند ، که

در دنیا کست . ضحاک هم ازدها است و هم ضد ازدها است . پیکار ضحاک با ازدهایش هیچگاه پایان نمی پذیرد . او در کشتن ازدهایش ، پهلوان میشود ، ولی همین پهلوان ، باز ازدها میشود . هنوز اسطوره ضحاک ، در غنائی که دارد ، نوشته هم نشده است . ضحاک ، اسطوره ایست که هنوز نوشته نشده است .

\*  
ما به هرچه ایمان بیاوریم باید حقیقت داشته باشد . این ایمان ماست که ایجاد حقیقت را میکند ، نه حقیقت ، که در ما ایجاد ایمان میکند .

\*  
شاید ایرانی ، « خواب » را عین « روءیا » میدانسته است . یا به عبارت دیگر ، انسان همیشه در خواب ، خواب می بیند . خواب دیدن ، که روء یا باشد ، کاری است که در خوابیدن ، انجام میدهد . و به همین علت ، خواب را ، هدیه اهورامزدا میدانسته است . خدای روشنائی ، خواب را به انسان هدیه میدهد . انسان ، در خواب هم ، می بیند . روءیا ، دوام دیدن در خوابست . حتی وقتی چشمش را نیز می بیند ، با روشنائی کار دارد . در خواب هم ، بینا است . حتی در خواب هم از روشنی محروم نیست .

\*  
متفسکری که میخواهد از کامیابی افکارش لذت ببرد ، باید افکاری بیندیشد که در همان زمان خودش ، مردم آنها را میفهمند . ولی متفسکری که عصیق میاندیشد ، نمیتواند از کامیابی افکارش کام ببرد ، چون آن افکار ، پس از مرگش فهمیده میشوند .

\*  
صوفیها میگویند که راه رسیدن به خدا یا حقیقت ، به اندازه شمار انسانهاست . همه از راههای خود ، به یک مقصد میرسند . ولی وقتی همه به آن مقصد واحد رسیدند ، هیچکدام همیگر را نخواهند فهمید ، چون هر کدام ، تجربه های دیگری از حقیقت خواهد داشت . راه به حقیقت ،

گسترش حقیقت در راهست . و در هر راهی ، حقیقت بشیوه ای دیگر ، خود را میگسترد .

\* روزگاری ، انسان در آئینه ، تصویر یک چیز ، یا به عبارت دیگر ، آرمان (ایده آل) آن چیز را می دید ، نه خود آن چیز را . انسان برای عمل کردن ، نیاز به تصویر یا ایده آل آن چیز داشت ، نه به مفهوم یا واقعیت آن چیز . اینست که تصویر انسان ، خدا بود . واقعیت در آئینه چشم یا فکر ، بازتابیده نمیشد ، بلکه واقعیت ، در چشم ، تبدیل به ایده آل میشود .

\* هرچه « آرزو » به « خواستن » ، نزدیکتر میشود ، نیاز ما به مفهوم ، بیش از تصویر میگردد . انسان ، چیزی را « میخواهد » که کاملاً معین و روشن است . و انسان موقعی به اوج خواستن میرسد ، که « فرد » شده باشد ، یا به عبارت دیگر ، کاملاً خودی مشخص پیدا کرده باشد . یاد را واقع ، خودش از همه چیزها در جهان ، پاره شده باشد .

\* عمل را وقتی بار دوم میکنیم ، المجام آن به مراتب ، آسانتر میشود . ولی فکری را وقتی بار دوم میکنیم ، به مراتب المجامش دشوارتر میشود ، چون هر دفعه از اصالتش کاسته میشود . هر چه یک فکر را در عمل بیشتر واقعیت میدهیم ، از اصالت فکر ، دور تر ، و به عمل ، نزدیکتر میشویم . بالاخره در عملی که به آن خو گرفته ایم ، قدرت تفکر را از دست داده ایم .

\* هر خواستی ، تُندریست که یکبار میدرخشد . در واقع ، تجربه آزادی ، همیشه « آنی » است . ما میکوشیم که این « روشنائی آنی » را یک « روشنی مداوم و یکنواخت » سازیم ، و آنرا خواست می نامیم . در واقع ، در آنجه ما خواست می نامیم ، تجربه ای که آزادی نامیده میشود ، از میان برده

شده است . به همین علت نیز ، « وجود آزادی » را غایتوان با دلائل عقلی ، اثبات کرد ..

\* ما دیر هضم ترین غذارا زودتر از آسانترین فکر ، جذب میکنیم . هرچه فکر ، انتزاعی تر و عالیتر است ، دشوارتر در وجود انسان جذب میگردد . عقل هنوز در وجود ما بیگانه است .

\* ما میخواهیم ، همانند چیزی دیگر بشویم ، یعنی به صورت او در آئیم . در واقع این تنبلی ماست که در یافته است ، « سطح وجود خود » را زود و آسان ، میتوان همانند دیگری ساخت ، ویدین سان از خطر « دیگر بودن » با مردم ، رهانی یافت . انسان خودرا به صورت خدا که در آورد ، دیگر از خدا غایترسید . یا به عبارت دیگر ، برای خدا ، خطر حساب نمیشد . اینست که آنچه در او خدائی نا میده میشود ، سطحی ترین لایه اوست .

\* مالکیت فردی موقعي سودمندست که سعادت ، یک امر مشترک اجتماعی باشد که نتوان آنرا در ذهن تقسیم کرد . با مالکیت فردی ، هرچقدر هم بزرگ باشد ، غایتوان به سعادت ، رسید . سعادت را باید به دیگران بخشید تا سعادت بشود ، ولی ثروت را باید از دیگران گرفت تا فقط ملک خود بشود .

\* هیچ فریبنده ای نیست که خود را در فریب دادن دیگران ، نفرید .

\* حقیقت ، اختراع کسانی بود که از زندگی در گیتی نفرت داشتند .

\* بزرگترین درد انسان آن بود که حقیقتی بیابد که شبیه حقیقت

کسی نیاشد ، چون خودش مجبور بود شبیه همه ، در اجتماع بشود . از این رو هیچکس نمیتوانست با دیگری ، یک حقیقت مشترک و واحد داشته باشد . هرچه شbahت خودش با دیگران بیشتر میشد ، حقیقتش از دیگران بیشتر تمايز می یافت .

\* خدا ، برای ایرانی ، « پیدا » ولی « بی صورت » بود ، از این رو ، آتش ، برترین نماد خدا بود . آنچه خدائی بود ، آتشین بود . بیصورتی خدا ، علت ناپیدائیش نمیشد . از این رو نیز انسان ، به صورتی آفریده نشده بود ، و خوی آتش را داشت ( انسان ، تخمه آتش بود ) .

\* عدالت ، همانقدر که نیاز به برابری دارد تا واقعیت بیابد ، همانقدر نیاز به نابرا بری دارد تا بیعدالتی نشود . و اینکه انسان در کجا برابر است و در کجا نابرابر ، به آسانی تعیین شدنی نیست .

\* ما در جستجوی حقیقت ، در آغاز به شکار گورمیرویم ( هفتخوان رستم ) ، ولی بزودی شکار ، تبدیل به پیکار با شیر و ازدها میشود . حقیقتی را که می پنداشتیم میتوان شکار کرد ، بسیار خطناک میگردد . از این رو بسیاری ، به شکار حقیقت غیرونند .

\* در گذشته وقتی به سراغ معرفت میرفتند ، میخواستند « بهترین و عالیترین چیزها » را بشناسند . خیال میکردند ، معرفت بهترین و عالیترین چیزها ، بهترین معرفت است . ولی سپس معلوم شد که معرفت خرد ترین و نزدیکترین و پست ترین چیزها ، بهترین معرفتست ، چون در آنهاست که میتوان زودتر به یقین رسید .

یکی دنبال افکاری میگردد که بر پنهانی معلوماتش و  
اطلاعاتش بیافزایند ، یکی دنبال افکاری میگردد که مایه برای تغییر زندگی  
و تفکرش هستند . \*

در آغاز ، گذشت سالها مرا میترسانیدند . سپس گذشت ماهها و  
روزها ، و اکنون گذشت دقیقه ها و ثانیه ها . اکنون هر ثانیه ای ازمن فکری  
میطلبد . واگر فکری نداشته باشم ، از او مانند طلبکاری که در خانه ام را با  
مشت بکوید میهاراسم . من از دقایق و ثانیه هایم سپاسگذارم . \*

رسم غیدانست که روی زمینی که آرام میخوابد ، اژدهانی نآرام در  
زیر زمین بیدار است . خواب او بود که اژدها را پدیدار میساخت . او گول  
آرامش زمین را میخورد ، و غیدانست که در زیر هر زمین آرامی ، اژدهانی نا  
آرامست . \*

علویت ، در گذشته معنائی دیگر داشته است . بالای کوه میرفتند تا  
دور از گزند بانند . تا کسی نتواند به آنها آسیب بزند . به همین علت ،  
خدایان ، فراز کوهها جا داشتند . در هامون و فرودها ، آزار و آسیب بود .  
خدا ، متعالی بود ، نه برای اینکه پاکتر و برتر بود بلکه تا از مردم نترسد . \*

ترس از خلاء ، این سود را داشت که مردم میکوشیدند فکر و  
زندگیشان آکنده از معنی باشد . کوچکترین حفره خالی ، ترسناک بود .  
زندگی ، تهمی بود ، پس باید آنرا از معنی پرکرد . اکنون که این ترس از  
میان رفته است ، کسی نیاز به معنا دادن به زندگی و فکر ندارد . انسان  
هرچه بی معنی تر است ، سبکترو آزادتر است . \*

\* معلومات ، میتواند موادی خام برای ساختن یک فکر تازه بشوند.  
همچنین معلومات میتوانند پوششی بر نازا بودن فکری بشوند .

\* هر فکری ، شباهت به غمکی دارد که زود تر یا دیر تر در دریای احساسات و افکار اجتماع ، حل و ناپیدا میگردد . آنکه دیر تر حل میشود ، چشمگرتر و مشخص تر است ، طبعاً نفوذش کمتر است . آنکه زود تر حل میشود ، نا پیدا تر و نامشخصتر است ولی نفوذش بیشتر است . وقتی فکری زود تر قابل تحلیل در افکار و احساسات باشد ، بدشواری میتوان معین کرد که این فکر از چه کسی آمده است ( تاریخ این گونه افکار را بدشواری میتوان نوشت ) . البته چنین افکاری را غمیدزدن ، بلکه زود در روان و وجود خوانندگان یا شنوندگان ، حل میشوند . افکار من ، دارای چنین ویژگی هستند . زود ، حل ، و سخت ، باز شناخته میشوند .

\* در جشن های مردمی ( برعکس جشن های دریاری و رسمی ) ، یک عنصر زنده و نیرومند دموکراتیک بوده است . در این جشن ها ، زیر دست و زیر دست ، ثروتمند و فقیر ، باهم برابر بودند . اینست که دموکراسی نه تنها در روند جشن ها ، آفریده شده است ، بلکه در روند جشن های مردمی ، دموکراسی استوار میماند . در جشن ، تفاوت طبقات و تفاوت بالا و پائینی ها در سازمان های سیاسی و دینی و اقتصادی از میان برداشته میشود . جشن ، غاد « برابری در زندگی » است ، نه مانند عزاداری و سوگ ، که غاد « برابری در نیستی و مرگ » است . این بود که خرابات و میکده ها که جایگاه جشن بودند ، گرمخانه برای پروردن اندیشه تسامح عقاید و تساوی و برادری شدند ، و از اینجاست که شعرای ما اینقدر آنرا میستودند . آنها به میخانه ها نمیرفتند تا ریای شیخ و بیداد حکومت را فراموش کنند ، بلکه آنها میرفتند تا آرمان های تسامح و تساوی و برادری را باز در خود زنده سازند . اینست که سنت دموکراسی و آزادی ما ، سده ها در همین میخانه ها ، پروردۀ

و نگاهداری شده اند ( و هیچکس تا کنون آنرا نپژوهیده است ، و اگر کسی روزی آنرا پژوهید ، بیادی هم ازمن بکند ) .

\* در یونان ، فلسفه از اسطوره جدا شد ، چون احساس ضدیت و کینه شدید با اسطوره پیدا کرد . ولی در شرق ، فلسفه نتوانست خود را از اسطوره ( از دین و تصوف و شعر ) جدا سازد ، چون احساس ضدیت و کینه با اسطوره پیدا نکرد . فلسفه در شرق ، همیشه آمیخته با اسطوره و دین و تصوف و شعر ، باقی ماند . فلسفه ، همیشه طفیلی اسطوره و دین و تصوف و شعر بود ، و طبعا هیچگاه دین و تصوف و شعر ناب هم نداشت ، و همیشه آنها ، با فلسفه آمیخته و از فلسفه ، آلوده شده اند . در شرق ، فلسفه را بشکل چاشنی و ادویه انگیزندۀ در دین و شعر و تصوف بکار میبرند ، ولی به عنوان خورشت مستقل و ناب ، مصرفی ندارد . و وقتی اندکی از مزه فلسفه ، در دین یا تصوف یا شعر داشتند ، خیال میکنند ، مشت ، نمونه خروار است . آنچه مزه فکری یا فلسفه ای داشته باشد ، میانگارند که همه آن دین و شعر و تصوف ، خود همین مزه است . فلسفه یا افکار فلسفی ، مزه یا چاشنی همه غذاها ( تصوف و شعر و دین ) هست ، و کسی به فکر آن نیست که مزه را با غذا ، مشتبه سازد .

\* چون بازی ، کاری کودکانه شمرده میشود ، کسی با افکار ، بازی نمیکند . ولی بازی با افکار پس از بلوغ ، جای بازی در دوره کودکی ، و بازی با عشق را در دوره نوجوانی ، میگیرد . در هر دوره ای باید بازی کرد ، ولی بازی دیگر . کسی با چیزی بازی نمیکند ، که آنرا به جد میگیرد . اوچ جد آمیخته با اوچ بازیست .

\* یکی ، فکرش را جنگ افزارش میسازد ، دیگری ، فکرش را اسباب بازیش میسازد ، یکی ، فکرش را خدایش میشمارد ، یکی فکرش را

کار افزارش میسازد . هر فکری میتواند هم جنگ افزار و هم اسباب بازی و هم کار افزارو هم پرستشگاه باشد .

\* انسان هر جا که خانه ای ساخت ، آنجا میهنش میشود . با خانه ساختن در گیتی ، گیتی ، میهنش میشود . هرجا که به آب رسید ، سرچشم زندگیش را یافته است . و خانه ، از همان واژه « کندن » می آید . همه مردم باید خانه خود را بسازند ، تا احساس مهر به وطن و ریشه داشتن در اجتماع را بکنند . این بزرگترین اندیشه اجتماعیست که فرهنگ سیاسی ایرانی با آن آغاز میشود .

\* انسان « می اندیشد » چگونه میتواند « کمتر کار بکند » ، تا « بیشتر بازی کند » .

\* ما در ترس ، خود را گم میکنیم و نمیتوانیم بیاندیشیم . هدف از رفتن به هفتخوان آن بود که انسان از « هفت گونه خطر » بگذرد تا بیاموزد که در هیچ گونه خطری ، خود را گم نکند . آنکه در هیچ خطری ، غیترسد و خودرا گم نمیکند ، میتواند بیاندیشد .

\* ما هنگامی آزادی خواهیم داشت که نگذاریم « افکاری که اسلحه حکومتگرانست » بر ما حکومت کنند . حکومتگر ، حق ندارد ، فکرش را بر ما حاکم سازد . با اندختن افکار حاکم ، به آسانی میتوان قدرت را از حکومت باز پس گرفت . افکاری که بر ما حکومت میکنند ، نباید افکار حکام باشند .

\* در شاهنامه می بینیم که چگونه شکار تبدیل به پیکار میشود .

پیکار ، چیزی جز ادامه شکار و بازی نیست ، در پیکار ، باید خوی شکار گری و بازیگری را داشت .

\* کار تاهنگامی کامبخش بود که هنوز منش شکار را داشت ، ولی با از دست دادن این منش ، کار ، عذاب آور شد . از آن پس ، انسان از کار میگریخته است . و برای آنکه از کار نگریزد ، یا خود را به کار ، عادت میداده است ، یا کار را مقدس میساخته است ، یا کار میکرده است تا گناه نا زد دونیش را در برابر خدا پاک کند ، یا کار را دوای رفع ملاحت میدانسته است . در جهان بینی زرتشتی ، هر کاری ، پیکار با اهریمن بوده است . در جهان بینی پهلوانی ، پیکار با اهریمن ( نگاه به داستان اکوان دیو در شاهنامه شود ) ، خود چیزی جز شکار نبوده است .

\* یک متفسکر ژرف در زمان خود ، همیشه زودتر از آن آمده است که باید بباید ، و همیشه دیرتر از آن نیز میرود که باید برود . وقتی او میمیرد ، تازه میآید و زنده میشود .

\* فروتنی ، همیشه درد آوراست ، چون با فرود آمدن تن ، روان غمتواند خم بشود . سرِ سرو موقعی فرود میآید که بشکند .

\* ما در خواب هم ، می بینیم . خواب ، مارا از دیدن باز فیدار . خوابیدن برای ایرانی همیشه « خواب دیدن » بوده است . برای این بود که خوابیدن ، هدیه اهورامزدا ، خدای روشنائی بوده است . او خواب را به ما هدیه نکرده است تا درخواب ، دیدمان تاریک شود . سروش ، هیچگاه غیخوابد . انسان میخوابد ، ولی در خواب هم می بیند ، در بیداری و خواب ، می بیند .

\* آنکه به خود ایمان ندارد ، آنچه میگوید ، دروغست . آنکه به خود ایمان دارد ، آنچه از خود میگوید ، دروغست .

\* ما از یک فکر و عمل ، نتیجه میگیریم ، یا نتیجه عمل و فکر است که مارا میگیرد ، مارا فرامیگیرد ، مارا در دست میگیرد ، پی ما را میگیرد .

\* من تصویر خود را همیشه در « امواج افکار و احساسات » دیده ام ، ازاین رو همیشه تصویرم درحال کژ و کوز شدن ، و کوتاه و دراز شدن و پهن و باریک شدن بوده است . و چون هیچگاه افکار و احساسات آرام نداشته ام ، تصویری از خود را که نه کژ و کوز ، نه کوتاه و دراز ، نه پهن و باریک باشد ، ندیده ام و حسرت به کسانی میخورم که همیشه خود را در باطلاق افکار آرامشان می بینند .

\* برای آنکه عقیده خودرا ، همیشه با حقیقت نگاه داشت ، باید همیشه دروغ گفت . عقیده هرکسی ، چه قربانیهای بزرگی از او میخواهد . دروغ گفتن ، برای آنکه عقیده ، حقیقت بماند ، برترین قربانیست . اینها خود را اهرین میسازند ، تا عقیده اشان را حقیقت بسازند . اینها خود را دروغ میسازند ، تا از یک دروغ ، راست بسازند ( از فدایکاری سازندگان اسلامهای راستین ، باید قدر دانی کرد )

\* انسان تنها را بر نیگزیند که با کسی سخن نگوید ، بلکه برای آنکه همیشه با خود سخن بگوید ، وروش سخن گفتن با خودرا بباید . ما در سخن گفتن با دیگران ، همیشه دروغ میگوئیم ، ولی از آن بیخبریم .

\* اگر اسب در جهان نبود و انسان میباشد فقط به سواری بر خر

اکتفا کند ، تاریخ بشر ، گامها به خردمندی و صلح ، نزدیکتر بود . چون خردمندی و صلح ، با آهستگی ، کار دارند . وسیاری از قهرمانان تاریخ ، مردم را بیشتر به خنده بر میانگیختند تا به شکفت .

\* عقل ، در نظم دادن ، هرج و مرج را نیز بوجود میآورد . در هیچ دستگاه فکری یا سازمانی ، که عقل میآفریند ، نمیتواند همه مواد و تجربیات واقعیات موجود را به هم پیوند دهد و روشن سازد . بدینسان ، آنچه را نمیتواند نظام بدهد ، خوارمیشمارد و میراند ، و این مواد و تجربیات ، هرج و مرج را پدید میآورند . آنچه را ما « خود » می نامیم ، همان دامنه از تجربیات و سوایق و افکار ما هست ، که باهم سامان داده شده اند ، و طبعاً ایجاد این خود ، ایجاب پیدایش دامنه ای از هرج و مرج را میکند . سوایق و افکار و احساساتی هستند که از خود ، پذیرفته نشده ، و رانده میشوند ، واینها هستند که میکوشند ، همیشه « خود » را به هم بزنند . نظم ، بی هرج و مرج غیشود . در اجتماع و سیاست ، همیشه این دامنه هرج و مرج ، بتاریکی رانده میشوند . مسئله اساسی ، قبول هرج و مرج ، در کنار نظم است . نظمی که بی هرج و مرج باشد نمیتوان بوجود آورد . هرج و مرج ، ضرورت هر نظمیست . فقط هر نظمی ، دامنه ای دیگر از هرج و مرج دارد . مسئله تفکر ، آفریدن نظمیست که دامنه هرج و مرجش ، تنگتر باشد ، و پدیده هائی که در نظم غیگنجدند ، شر ساخته نشوند .

\* تفکر فلسفی ، بسیاری چیزها را به عنوان « پنداشت » ، رسوا میسازد . ولی پنداشت ها ، قدرت اثر گذاری بیشتر در انسانها و اجتماعات داشته اند تا حقایق و واقعیتها . فلسفه میخواهد با رسوا ساختن این چیزها بنام « پنداشت » ، قدرت تأثیر آنها را از میان ببرد . « آزادی اراده انسان » یا « تساوی » ، از دید فلسفی ، پنداشت نابند ، ولی این پنداشتها ، چنان تأثیری در اجتماعات و حقوق و سیاست دارند که ولو فاقد هر حقیقتی نیز

باشدند ، کسی نمیتواند از آنها صرفنظر کند . این ایمان ما به آنکه ، « آنچه در ما تأثیر میکند » ، بیوژه آنچه « تأثیر فوق العاده » دارد ، باید حقیقت یا واقعیت داشته باشد ، نمیتواند « نفوذ پنداشت را در انسان » بپیزدیرد . پنداشتها ، با نفوذ ترین واقعیات تاریخ هستند . ولی ما از روی خود پرستی و برای اهمیت دادن به خود ، آنچه را در ما تأثیر میکند ، حقیقت یا واقعیت یا ماده می نامیم . این نمیشود که ما بازیچه پنداشتها باشیم .

\* همانسان که « من ، به خودی خود » نیستم ، همانسان ، « یک چیز نیز ، به خودی خود » نیست ، بلکه ما در رابطه باهم ، باهم هستیم ، و بی رابطه به هم ، نیستیم . مفهوم ضد « هستی » ، « رابطه » است ، نه نیستی . ولی ما در تفکر ، بحث روابط را تا میتوانیم از بحث « هستی » جدا میسازیم . ولی نه چیزها ، بی روابط ، و نه روابط ، بی چیزها هستند .

\* میان گیتی و من ، دو گونه رابطه هست . یکی رابطه « از گیتی به من » ، و یکی رابطه « از من به گیتی » . بینشی که از گیتی ، آغاز میشود و همیشه به من میانجامد ، در ایده آلیسم ، عبارت بندی میشود ، و طبعا « خود انسان » ، مرکز و اصل گیتی میشود . بینشی که از من ، آغاز میشود ، و به گیتی میانجامد ، در ماتریالیسم ، عبارت بندی میشود ، و طبعا ، گیتی و ماده ، مرکز و اصل میشود . بینش باید جنبشی دوسویه داشته باشد تا بینش واقعی باشد . بینش باید هم از گیتی به من ، و هم از من به گیتی باشد .

ولی مشاجره ماتریالیسم و ایده آلیسم ، مسئله ضرورت بینش نیست ، بلکه یکی « خود » را تامرکز جهان نشمارد ، « ایمان به وجود خود » پیدا نمیکند ، و دیگری ، تا ایمان به آن نداشته باشد که هرچه هست ، همان « خارج از خود » اوست ، نمیتواند خود را فراموش سازد و به خارج بپردازد .

\* آیا انسان ، هر حقیقت تازه‌ای را که می‌باید ، به خدا ( یا به کتاب مقدسش ) نسبت میدهد ، تا اعتبار پیدا کند ؟ انسان میتواند باور کند که میتواند کار و فکر و احساسی بزرگ بکند ، واژابن رو باید کارها و افکار و احساسات بزرگ خود را همیشه انکار کند ، تا زندگی عادیش ، پریشان و آشفته نشود . گنجانیدن یک احساس و فکر و عمل بزرگ ، در متن عادیات زندگی ، بسیار دشوار است . ما میتوانیم با افکار و احساسات و اعمال بزرگ خود ، زندگی بکنیم . زدودن و نفی و انکار بزرگ‌بها از خود ، برای آرام زیستن در اجتماع ، ضروری بوده است . انسان ، در قامیتش ، بزرگ نیست ، بلکه اعمال و افکار و احساسات بزرگ ، در او ، پیش می‌آیند . اجتماع ، میکوشد « هر عمل و فکر و احساس بزرگی که از کسی سر میزند » ، زود نابود سازد ، تا این بزرگ‌بها ، تساوی اجتماعی را به هم نزنند . یک عمل و فکر بزرگ کردن ، باید برای هر کسی شرم انگیز باشد ، تا هیچگاه به عمل و فکر بزرگی ، فخر نکند ، و زندگی خود را بر فراز آن عمل و فکر بزرگ ، استوار نسازد .

\* با آنکه فرهنگ آلان ، اسطوره‌های یونان را کشف کرد ، ولی هنوز خود یونان ، اسطوره‌های یونان باستانش را کشف نکرده است . ولی ما نه خود میتوانیم اسطوره‌های باستان خود را کشف کنیم ، نه بخت آنرا داشته ایم که فرهنگی دیگر ، این اسطوره‌های ما را کشف کند .

\* فرهنگ معاصر ایران ، بی اندازه سطحی شده است ، چون ایرانی از ژرفای ، هست ، و بی ژرفای ، هیچ نیست . برای ملتهای که هیچگاه با ژرفای کار نداشته اند ، سطحی بودن ، خطری ندارد ، ولی فرهنگ ایران در بی ژرفایی ، نیست شده است ، چون بیش از اندازه سطحی شده است . سطحی شدن ، برای فرهنگ ایرانی ، برابر با هیچ شدنست . آنکه از عمق ، زیسته است در سطحی شدن ، هیچ میشود . سطحیگری ، بیماری عذاب آور

فرهنگیست که فقط از ژرفا میزیسته است . یکی از علل این سطحیگری ، وجود فقها در ایرانند . فقه و شریعت ، در اوج دقت و موشکافیشان ، انسان و زندگی را بی نهایت سطحی « میسازند » ، و انسان را تقلیل به سطح میدهند . عرفان ، سده ها ، جبران این « سطحی سازی » را کرده است ، و اکنون دیگر از عهده برگشته است . برگشته بود ، و تا ایرانی ، خود ، باز از ژرفای خود نیتدیشد . فرهنگ ما را نابود خواهد ساخت . شعر و ادبیات ما پوک شده اند ، و زیبائی آنها ، فقط پرده ایست که این پوکی را میپوشاند .

\* آنکه سطحی میاندیشد به فکر عمیق ، نفرت میورزد . در عمق ، باید فرورفت ، و زیاد نمیتوان در آن ماند ، ولی بر روی سطح میتوان همیشه راه رفت و گردش کرد ، و بر روی بسیار سطحها ، میتوان سُر خورد .

\* ما باید افکار تازه را مانند تخمدها در « کود تاریخ ملت خود » بکاریم . تاریخ ، بهترین کودها برای رویانیدن افکار تازه است .

\* آنچه را که انسان میسازد ، افسانه و دروغست ، و افسانه ، افسون میکند و میفریبد . آنچه را خدا خلق میکند ، حقیقتست ، و حقیقت ، فقط جذب میکند . برای تعالی دادن به خدا ، انسانهارا چقدر خوار کرده اند . درحالیکه آنچه خداییست ، افسانه است و افسون میکند ، و آنچه انسانیست ، حقیقتست و جذب میکند . باید در آنچه هزاره ها ، افسانه میخوانند ، دو باره حقیقت را دید ، و در آنچه هزاره ها حقیقت میدیدند ، افسانه را یافت . حقایقی که برای آنها ، میلیونها نفوس قربانی شده اند ، افسانه اند ، و افسانه هایی که دروغ و کفر و باطل خوانده شده اند و گویندگانش برای آن شکنجه دیده اند و از اجتماعات طرد شده اند ، راست و حقیقت بوده اند . ما به حقیقت امروز خود باید شک بورزیم ، و به افسانه های

روز خود نباید زیاد کین بورزیم .

\* هر آرمانی ( ایده آلی ) از صدها انتقاد ، نیرومندتر و غنی تر و راست تر است . انتقاد ، همیشه بکار بستن یک ایده آل در مورد واقعیت خاصی هست . درواقع ، ایده آل ، در انتقاد ، شکل تنگی به خود میگیرد ، تا بتواند « ضعف واقعیت خاصی » را چشمگیرتر سازد ، ولی همزمان با آن ، غنی و نیرو و راستی ایده آل را میکاهد .

\* به هرچه محالست ، انسان میتواند ایمان بیاورد ، و درست به واقعیت ، هیچگاه نمیتواند ایمان داشته باشد . و خطر واقعیتها ، و « آنجیزهایی که ممکنند » ، همینست که بجای جلب ایمان به خود ، جلب شک به خود میکنند . و مردم با ایمان به ایده آلهای خود ، آن ایده آلهای را محال میسازند . محال ، خواستیست که هرگز نمیتوان به آن واقعیت بخشید . از خواستهای خود ، نباید آرمان ساخت ، تا واقعیت بخشیدنی باشند ، ولی با آرمان ساختن از خواستها ، میتوان در خود ، ایمانی ایجاد کرد که کوهها را به جنبش میآورد ، کوههایی که هیچگاه نمی جنبند ( محالست بجنبد ) . ایمان ، برای کارهای محالست . اگر کسی به فکر کردن کار محال نرود ، ایمان لازم ندارد . خدا ، کسی است که فقط کار محال میکند ، و از این رو هست که سر مشق انسان میشود . وقتی خدا ، سرمشق و پیشوای انسان نباشد ، ایده آل ، جای خدا را میگیرد . « برآوردن خواستهای محال » ، پنداشتی بود که همه مردم را مسحور خود ساخته است . انسان محال را میخواهد ، تا به آنچه ممکنست برسد ، و از هیچ ممکنی که به آن رسیده ، خرسند نیست . اگر انسان ، مفهوم و تصویر « خدائی که قدرت کردن کارهای محال را دارد » نداشت ، چنین پیشرفته در علم و فن نمیگرد .

\* وقتی خدا پرستان ، بت هارا میشکستند ، با این دلیل ، بتها را

میشکستند ، که انسان چیزی را نباید بپرستد که خودش با دست خودش ساخته است . ولی انسان ، بتها را پیش از آنکه با دستش بسازد ، با خیالش ساخته بود . و بت شکستن ، هنوز خیال شکستن نبود ، و خدائی نیز که بنام او بت ها را میشکستند ، خود ، ساخته همان خیال بود . و انسان ، در بت و خدا ، همیشه خیالش را میپرستد ، که هرگز غیتوان شکست . تنها چیزی را که انسان غیتواند بسازد ، همان خیالاتش هست . فکر ، بیشتر میتواند ساختگی باشد ، ولی خیال را هیچگاه غیتوان ساخت . ما باید در بت و خدا ، به خیال خود ، ارج بکذاریم . ادیان ، تاریخ تحبس خیالات ما هستند . ما بیشتر در خیالات خود ، تحبلی میکنیم که در افکارمان . خیالات ما ، مجسمه های ما هستند ، و افکار ما ، سایه مجسمه های ما .

\* افسانه ، دنیای بهتر از واقعیت را نشان میداد . طبعا حکومتها که غیتوانستند چنین واقعیتی را فراهم آورند ، این فکر را در اذهان انداختند که افسانه ، ضد حقیقت هست . و افسانه ، چون درست بر ضد واقعیت بود ، به حقیقت نزدیکتر بود . و درست افسانه ها ، برای اینکه حاوی همین « حقیقت نامطلوب حکومتها و ادیان » بودند ، جاذبه سحر آسانی در دلهای مردم داشتند . همین « افسانه دوستی » مردم ، نشان « حقیقت دوستی » آنها بود . در افسانه ، بیشتر حقیقت بود ، تا در دین و سیاست . ازاین رو تهمت دروغ به آن می بستند و آنرا افسونگر میخوانندند ، تا از اعتبار و ارزش آن بکاهند .

\* افسانه گوئی و شعر سرائی ، آزادی داشت ، چون هر کسی در اجتماع میدانست که افسانه ، فربست ، و شعر ، دروغست . انسان میتواند از افسانه و شعر ، فقط در خیال خود ، لذت ببرد ، ولی حق ندارد از آنها در زندگی دینی و سیاسی ، نتیجه گیری کند ، و آنها را در این دامنه ها ، جد بکیرد و بگسترد . اینست که تخمه اندیشه هارا از شعر و افسانه ، هیچگاه

به فلسفه و تفکر و سیاست نمی آوردنند ، و هنوز این عادت در روان مانده است

\* من هر چیزی را ، با اندیشیدن خود ، میفهمم . این ، ایده آلیسم است . من اندیشه ها و اندیشیدنهاخود را از چیزها دیگر میفهمم . این ، ماتریالیسم است . آنچه همه چیزها را میفهمد ، از همه چیزها فهمیده میشود . ولی آیا آنچه میخواهد همه چیزها را بفهمد ، همه چیزها را میفهمد ؟ آیا همه چیزها ، میگذارند که فهمیده بشوند ؟ و آیا آنچه را که از همه چیزها ، میتوان فهمید ، چه کسی قدرت دارد ، بفهمد ؟ تأثیر همه چیزها را در اندیشه ، و سپس تبدیل همه آن چیز هارا به اندیشه یافتن ، نیاز به یک خدای محال پرداز دارد .

\* ماده گرانی در پیوند با اقتصاد ، دامنه خودرا بسیار تنگ ساخت . چون میخواست همه چیزها را فقط از سود خواهی ( غرضهای اقتصادی ) که خودرا در پوشش های ناخود اگاه پوشیده اند ( آگاهبود دروغین ) بفهمد . تقلیل دادن انسان ، به یک مشت سودخواهیهای آگاهانه و نا آگاهانه اقتصادی ، دامنه بسیار گسترده ماده گرانی را بسیار تنگ ساخت . در انسان ، حتی همان سود خواهی نیز ، تبدیل به « شهرت و سائق شدید و التهاب » میشود ، و در اثر همین استحاله ، قدرت راننده و سوی دهنده به اقتصاد میشود . طبعا همان سود خواهی در این استحاله ، شکل عقليش را از دست میدهد . و انسان از بسیاری از سوابق غیر اقتصادی و ضد اقتصادی نیز ، به این سو و آن سو کشانیده میشود . خود اقتصاد نیز ، همچنین از نیروهای غیر اقتصادی در انسان ، معین میگردد ، تا چه رسد به سیاست . تنها سود خواهی ( غرض خالص اقتصادی ) ، عمل اقتصادی را معین نمیسازد ، ولو آنکه ما علم اقتصاد را بر پایه این خواست و اندیشیدن همیشگی در این خواست ، بنا کنیم . یک انسان اقتصادی ، یک انسان در قامیتش نیست . انسان ، تقلیل یافتنی به « انسان اقتصادی » ، یا « انسان سیاسی » ، یا « انسان دینی »

، یا « انسان عقلی » ..... نیست . این طرحها از انسان ، تصاویری از انسان هستند که بر پایه آن میتوان علمی خاص را بنا کرد .

\* هیچ اصطلاحی نیست که همیشه ، همان مفهوم اصیلش را نگاه دارد . و این سرنوشتیست که همه مفاهیم ژرف و بزرگ انسانی ، دچار آن میشوند . دیالکتیک ، که روزگاری ، روش برای جنبش همیشگی تفکر بود ، وسیله ثابت کردن آن به آن هر چیزی شد که قدرتمندان در آن لحظه میخواستند . دیالکتیک ، وسیله برای حذف اندیشیدن شد . میگفتند دیالکتیک ، تا هوس آزادی اندیشیدن را در دلها برافروزنده ، ولی بستگی و انقیاد و اطاعت کرکورانه میخواستند . البته دین و حقیقت و آرمان و اخلاق و عرفان و آزادی و داد و مهر ، همه تبدیل به اصطلاحات شتر مرغی شده اند و میشوند . عرفانی که میگفت میان انسان و خدا ، واسطه و میانجی نیست ، و بین انسان انسان ، از دست هر گونه واسطه ای آزاد میشد ، چندی نگذشت که پیر و قطب و امثال اینها ، جانشین واسطه های کهن شدند . در اروپا اندیشه بیواسطگی رابطه خدا و انسان ، به اصالت انسانی و آزادی عقلی و تجربی و دموکراسی کشید ، و میان ما ، اندیشه بیواسطگی ، به بزرگزیدگی تجربه کشف و شهود کشید ، و طبعاً لانه پیرشد ، و عرفان ، آزادی را که با یک دست داده بود ، با دست دیگر پس گرفت . با این گونه اصطلاحات ، در آغاز ، بنام آنکه مارا به پرواز آسمانها خواهند برد ، دم از مرغ بودنشان میزنند ، ولی با آنها که همراه شدیم و خواستیم پرواز کنیم ، هرچه بار است بر دوش ما میگذارند که نیتوانیم از زیر ش قد راست کنیم تا چه رسد به پرواز . میگویند شمارا از درد نجات میدهیم ، ولی وقتی همین رهائی را از آنها خواستید ، دم از آن میزنند که فعلاً باید دو سه برابر درد ببرید ، تا آماده بشوید . ولی تا امید در دل انسان زنده است ، صد بار هم که فریب بخورد ، باز آماده به فریب خوردن هست . در نومیدی ، گاهی انسان یک آن ، بیدار میشود ، ولی بازگشت امید ، بازگشت کوری مداوم هم هست . امید به

بازگشت به وطن هم ، انسان را کور میکند . حکومت و وطن ، با هم عینیت ندارند . تعلق به وطن ، غیر از تعلق به حکومت است . انسان دو وطن دارد . یک وطنش ، آزادی و داد است . ترک تعلق از حکومتی که آزاد نیست و داد غیورزد ، ترک تعلق از وطن نیست . و انسان ، برای تعلق خاطر به یک وطنش ، نیخواهد از وطن دیگر شد ، آواره بشود . چه من در وطن خاکیم باشم ، ولی از وطن آزادی و دادم ، غریب باشم ، و چه غریب از وطن خاکیم باشم ، ولی در سرزمینی زندگی کنم که بیشتر آزادی و داد را دارم ، در هر دو صورت ، غریبم . بحث اینکه درد کدام یک از این دو گونه غربت ، بیشتر است ، شاید برای انانکه بیدرد ، کنار گود نشسته باشند ، جالب باشد ، ولی هر دو دو گونه دوزخست ، یکی سراپا در دوزخ ، زندانیست ، و دیگری دوزخ را به هر بهشتی که میرود ، بدوش میکشد . و انسان میخواهد و میکشد که ، دو وطنش را تبدیل به یک وطن کند ، تا هیچ یک از این دو گونه غربت را نداشته باشد . به غربت غیرود که در آنجا آسوده بخوابد ، بلکه به غربت میرود که وطن آزادی و دادش را در دلش آباد نگاه دارد ، تا روزی آنرا به وطنش باز گرداند . و تا نتوانسته است دو وطنش را یکی کند ، دلش را دو پاره میکند ، یک پاره اش را در وطن میگذارد ، و یک پاره اش را به آزادی و داد میدهد ، ولی دل او ، دوپاره میماند . و دلی که دو پاره شد ، بسیار درد میکند ، چه در بیرون از مرزها باشد ، چه در درون مرزها . داد و آزادی ، نیاز به وطنی خاکی دارند که در آن واقعیت بیابند .

نه تنها چپ ما ، بلکه همه سازمانهای دینی و حکومتی ، آنچه را فراموش کرده بودند ، و زمانها پیش از پیدایش جنبش چپ ، به قصد ، فراموش ساخته شده بود ، آن بود که مفهوم « داد » ، در فرهنگ ما ، از مفهوم « آزادی » که در دل آن نهفته بود ، جدا ناپذیر است . « دادن و دهش » ، در آغاز ، معنای « پیدایش و زایش » ، داشته است ، و هرکسی با زائیده شدن ، آزاد بوده است . آزادی ، از ریشه زادن است . در اسطوره های آفرینش ایرانی ، انسان ، تخمه است ، و در زادن ، آنکه زاده شد ، باز خود « تخمه » است . یا

بسخنی دیگر ، خود از نو ، استقلال و حاکمیت و اصالت پیدا میکند . آزادی اصالت داشتن .. یعنی به خود بودن و از خود بودن است . آنکه میآفرید ، میزاناید ، یعنی آفریده اش ، مانند خودش ، آزاد بود . پیامد این اندیشه آن بود که پدر یا مادر ، غیتوانست برای فرزند و بجای فرزند ، هیچ پیمانی بینند ، وهیچ تعهدی برای فرزندش بکنند ، ولو با خدا . روند آفریدن ، با روند داد ، و با لآخره با روند آزادی ، کار داشت ، وهمه باهم عینیت داشتند . داد و آزادی ، پیوند گوهری و ذاتی باهم داشتند . وقتی داد ، گفته میشد ، نیازی به گفتن آزادی نبود ، چون تکرار همان چیز بود . این فرهنگ مردمی ما بوده است . ولی سپس ، آزادی را از مفهوم داد ، بریدند و تا میتوانستند فرو کوفتند . چپ ما در اثر همین دور افتادگی از فرهنگ مردم ما ، که هزاره ها از شاهان و آخروند ها پوشیده شده بود ، داد را به همان معنای « عدالت » گرفتند ، که بکلی از مفهوم آزادی ، جدا هست . و این فقط اشتباه چپ ما در این سده بود ، ولی سده ها و هزاره ها ست که مریدان زرتشتی ، و آخرتدهای اسلامی و شاهان ساسانی و سلاطین اسلامی ، همین کار را کرده اند . بازگشت همه به فرهنگ ژرف و مردمی ایرانی ، که چیزی جز بسیج ساختن نیروهای نیست که سده ها در ما ، روز بروز سر کوبیده شده است ، آگاه شدن از همین پیوند ذاتی دو پدیده آزادی و داد است ، و هیچکدام ، غیتواند بنام اولویت ، دیگری را فرعی و حاشیه نشین کند . در اثر ، همین بخود آمدن آهسته آهسته فرهنگ ایرانیست که هم قوای سیاسی و هم قوای دینی ما ، در می باند ، که داد ، مادر آزادیست ، و آزادی ، مادر داد است . فقط در آزادی میشود داد کرد ، و فقط در داد ، میتوان به آزادی رسید . بکار بردن کلمه عربی « عدالت » ، این ابعاد کلمه « داد » را منتفی و ناخود آگاه و مجھول میسازد . در مفهوم عدل ، این پیوند ضروری دو مفهوم آزادی و عدالت نیست . در کلمه عدالت ، این تحول مدام آزادی به داد و داد به آزادی نیست . در کلمه عدالت ، دادی نیست ، که با واقعیت دادن خویشتن ، آزادی راهم میآفریند . با کاربردن کلمه عدالت ، باید هزارمن

سریش از تئوریها و ایدئولوژیها و فلسفه‌ها به یاری گرفت، تا بتوان آزادی را به عدالت چسبانید. ولی این پیوند، با یک ضریب، با واژه داد، بطور بدیهی داده شده است. آزادی را بدون داد، غایتوان اندیشید، و داد را بدون آزادی غایتوان اندیشید، بی آزادی، غایتوان داد کرد، و بی داد، غایتوان به آزادی رسید. بی آزادی، غایتوان داوری کرد، چه که روند قضاوخت خرد، داد کردنست. قضاوخت، داد و رزیدن میان دوضد است. و بی داوری خردمندانه، غایتوان به آزادی رسید.

از اینجاست که آزادی، دادن امکانات زائیدن افکار و احساسات و حقیقت، به دیگریست. گفتگو با دیگری، برای آنست که دیگری خود را بزاید تا آزاد بشود. گفتگو با دیگری، برای آنست که دیگر به حقیقت خود آبستن شود و آنرا بزاید. این را سقراط و افلاطون در یونان، دیالوگ خوانند. دیالوگ، همین یاری دو سویه به زایمان همدیگر است.

دیالوگ، تحقق دادن آزادی در پرسیدن است. دیالوگ، به پرسش کشیدن هر قدرت و هر مرجعیتی برای واقعیت دادن به آزادیست. دیالوگ، تنها پرسیدن و محتویات پرسش نیست، بلکه «پرسیدن از کسی است که در اجتماع قدرت دارد، و مرجعیت است».

\*

هنگامی که قدرت ما برابر، یا نزدیک به قوای دیگری، یا فکری یا چیزی باشد، با آن رویرو میشویم، با آن گلاویز میشویم و میکوشیم که بر آن چیره شویم. ولی وقتی این فاصله، زیاد شد و قوای ما نسبت به دیگری بسیار افزود، با آن بازی میکنیم. همان فکری و عقیده‌ای که در ضعف عقلی و روانی ما، بر ما غلبه میکند، ولی وقتیکه قوای ما اندکی بیشتر شد، آن فکر یا عقیده، با ما رویارو و گلاویز میشود. وقتی قوای ما باز بیشتر شد، ما میکوشیم برآن غلبه کنیم، ولی از حدی بالاتر، فکر غلبه، از ذهن ما خارج میشود. ب از این پس مارویاروئی با دیگری را جد نیگیریم، بلکه با آن بازی میکنیم. حکومت یک عقیده یا فلسفه یا دین

بر ما ، همیشه بیان ضعف روانی یا فکری یا وجودی ما هست . فوران و سرشاری وجودی یا روانی یا تفکر ما ، سبب میشود که افکار و عقاید ما ، همبازی با ما بشوند . ما آنها را به بازی نمیگیریم ، بلکه با همیگر بازی میکنیم .

\* بازی ، حالتی سرشار و لبریز از انسان را می‌خاید که قوای بیش از خود دارد . تا ما قوا کمتر از نیازهای خود ( منافع خود ) داریم ، خود پرستی امان نمودار میگردد . ولی در بازی ، از باختن ، از فروپیختن قوا از خودمان ، شاد و خرم و خندان میشویم . در بازی ، ما بیش از خود میشویم . مفهوم عدالت ، برای کسیکه کمبوید قوا نسبت به خود دارد ، با مفهوم عدالت برای آنکه « بیش بود » قوا نسبت به خود دارد ، فرق دارد . عدالتی که از کمبوید و سستی روانی سرچشمه میگیرد ، هر چه بگیرد ، کمتر از آنست که حق دارد . این عدالت ، روح گذشت ندارد و بسیار سختگیر و سخت دل است . در حالیکه عدالتی که از حالت بازی در انسان سرچشمه گرفته ، بزرگمنش و آسانگیر و اهل گذشت است . همین حالت بازی که « در حال باختن ، شاد و باز و سبک میشود » ، در مورد افکار و عقاید نیز میتواند بکار آید . یکی در دور انداختن فکر یا عقیده یا دینش ، احساس باختن در بازی را دارد ، دیگری در برین از فکر ، یا عقیده یا دینش ، احساس آنرا دارد که هستی اش را ( خودش را ) از دست میدهد . این « بیش از خود شدن » ، وقتی که انسان با عقیده یا فکرش عینیت یافته باشد ( یگانه با عقیده و فکرش شده باشد ) ، از خود فریختن ، از عقیده و فکر و فلسفه خود فراریختن میباشد . انسان در تنکنای عقیده و فلسفه و دینش زندانی نیست ، بلکه احساس « آزادشدن از عقیده و فلسفه و یا دینش » را میکند .

\* ادبیات ، یک نقش معین و ثابت ندارد ، و میتواند همزمان باهم ،

نقشهای گوناگون بازی کند ، و در زمانهای مختلف ، یک نقشش از نقش دیگر کش ، مهمتر یا موهتر گردد . نقش انتقادی ادبیات ، ممکنست در زمانی با ایدئولوژی یا دینی ، همسو و راستا باشد ، ولی دلیل آن نیست که همه نقشهایش ، انطباق با آن ایدئولوژی یا دین داشته باشد . ادبیات میتواند در زیر نقش زیباشناسی اش ، نقش آرمان گذاری یا نقش انتقادیش را نیز بازی کند . در واقع یک نقشش ، نقش مهم دیگر کش را نامحسوس ، ولی موهتر میسازد .

\* ادبیات ، میخواهد « نیاز خوانندگانش » را برآورد . آنها یک می پندارند ، « سودی » را که خوانندگان میخواهند ، عین « نیاز » آنهاست ، در اشتباہند . نیاز ، عین سود نیست . نیاز ، جستنی است ، و سود ، خواستنی . برآوردن نیاز ، برآوردن سود هم هست . ولی برآوردن سود ، برآوردن نیاز نیست . نیاز خوانندگان ، غنی تر و تاریکتر و دامنه دارتر از « سودیست که آشکارا میخواهند ». ادبیاتی که که فقط به طرفداری از سود خوانندگان خود می پردازد ، زود از صحنه خارج میگردد . یک حزب سیاسی ، بیشتر به سودی که مردم ، یا طبقه ای میخواهد میپردازد ، و کمتر به نیاز مردم یا نیاز یک طبقه روی میکند . ادبیات ، بیشتر به نیاز مردم میگذارد و کمتر به سود مردم ، یا سود مردم را در چهارچوبه نیاز مردم میگذارد . در حالیکه سیاستمدار ، نیاز مردم را فقط از دید « سود خواهی و سود » می بیند . واژینجا میتوان شکافتگی و آمیختگی میان سیاست و ادبیات را تخمن زد .

\* تقلیل مفهوم « نیاز » به مفهوم « سود » ، سبب میشود که ادبیات ، وسیله دفاع از سود خود ( یا گروه و طبقه ای و ملتی و دینی ) ، و وسیله فریب دیگران ( سود خود را در زیر سود آنها نهفتن ) گردد . طبعاً ادبیات ، از نقش اصلیش که « برآوردن نیاز انسانی » باشد ، پیگانه میگردد ،

و دامنه اش تنگ ، و در تأویل تجربیات انسانی ، فقیر میگردد ، و این تنگ نظری در سوگیری به سود ، وجود ادبیات را به خطر میاندازد .

\* سودی که انسان «میخواهد » ، میتواند آنرا به «مفهوم» درآورد . در سود ، میتواند بیندیشد . ولی «نیاز» ، با کلیت انسان کار دارد ، و میتواند فقط «تصویری» از آن بکشد . و نیاز ، جستنی است ، نه خواستنی . ادبیات ، تا آنجا که با نیاز کار دارد ، در تاریکیها میجوید ، و بیشتر با خیال ، کار دارد ، و تا آنجا که با سود ، کار دارد ، در روشنی میاندیشد . و تأثیر ادبیات ، بیشتر در خیالهایی است که با تصاویرش میانگیزد ، نه در استدلال با مفاهیم ، برای متقادع ساختن بعضی از سود خواهی ها . ادبیات ، بیشتر تصویر میکند تا استدلال . ادبیات ، دلالتش را در تصاویر ، حل میکند . تصاویرش ، مفاهیمش را روشن و باورگردانی میسازند .

\* هر کسی سودی را که میخواهد از دیگری میپرساند ، چون دیگری با آگاهی از سود دیگری ، راه او را به دستیابی به آن سود خواهد بست . پس دامنه سود یابی ، دامنه فریفتن است . حتی «سود خود را خواستن» ، چه بسا در تضاد با «سود اجتماع» است . سود خود را خواستن ، فقط موقعی اخلاقیست که در راستای سود اجتماع یا طبقه یا ملت باشد . از این رو انسان سود خواهی خود را (وقتی چنین تطابقی ندارد) از دید خود نیز ، پنهان میسازد ، یا به عبارت دیگر ، خود را هم میفریبد ، تا مرد اخلاقی و دینی و یا اجتماعی باشد .

\* نیاز یک ملت ، «سود خود را پرستیدن» نیست . هر ملتی ، نیازی غنی تر و دامنه دارتر از «سودهای اقتصادیش» دارد . ادبیات ملی ، ادبیاتی نیست که محصور در دفاع از سودخواهیهای اقتصادی و سیاسی ملت

است . حتی شاهنامه ، ملت گرا بدین معنا نیست ، و برادری میان ملل را از نیازهای ملت میداند . وهمه ملل دنیا ، از دید شاهنامه ، فریدونیان هستند ، یعنی همه باید بطور مساوی از داد ، بر خورداریا شند . همه باید تابع یک گونه « داد » باشند . داد ، همه را فرامیگیرد . غزلیات حافظ از ادبیات ملی ماست ، ولی فقط در پی سود های سیاسی و اقتصادی ملت ایران نیست . ما حق نداریم ادبیات خود را ، به جنگ افزار ملت گرانی معمول در جهان امروز بکاهیم . از روزی که ادبیات ، تقلیل به جنگ افزار ملت گرانی یا طبقاتی یا دینی یافته است ، مشاجره در نسبت دادن این شعراء و نویسندها به این و آن کشور ، آغاز شده است .

\*  
انسان از چیزی که نومید نمیشود ، حقیقت است . برای آنکه از فکری یا عقیده ای ، هیچگاه نومید نشود آنرا برابر با حقیقت میگیرند . هرچه که عین حقیقت شد ، در شکست هم پیروز میشود .

\*  
از روزیکه انسان به روشنی ، برترین ارزش را داده است ، همه احساسات و افکار سایه گون ( نیمه روشن و نیمه تاریک ) برای او مشکوك و بی ارزش و خوار شده اند .

\*  
کسیکه در همه جا فریفته شده است ، به حقیقت نیز بدین میشود . از آنجا که با هر حقیقتی ، مردم را بیش از هر چیزی فریفته اند ، دیگر نام حقیقت ، به خودی خود ، سبب سوء ظن میشود . در این گونه اجتماعات ، فقط دم از واقعیات و پدیده ها زده میشود . به کوچکترین واقعیت ، میتوان بیش از برترین حقیقت ، اعتماد کرد .

\*  
خوش قلب ترین افراد ، بیش از همه فریفته شده اند . پاکترین افراد به خاطر حقیقت ، بیش از همه در دنیا رنج دیده اند ، چون برای زندگی ،

نیاز به حقیقت داشته اند . زرنگ ترین افراد ، هیچگاه فریفته نمیشوند ، چون اینان به وجودِ حقیقت ندارند ، و برای زندگی ، نیاز به حقیقت ندارند . آنها میتوانند کسانی را که برای زیستن ، نیاز به حقیقت دارند ، بفریبند .

\* « معنی » ، نقشی متضاد با « سود » ، در زندگی بازی میکند . آنکه زندگیش ، معنی دارد ، میتواند زیانی را که می بیند ( وقتی سود ندارد ) شکیب آورد . معنی با « کل زندگی » ، کار دارد . آنکه زندگیش معنی دارد ، کل زندگی را دارد ، ولو آنکه در کل ، نقادی و کمبودهای نیز باشند . با هدف دادن به معنای تاریخ ، گزندی را که وقایع داشته باشند ، میتوان آنها را تاب آورده . با دادن معنا به جهان ، میتوان دردهای جهان را تحمل کرد ، و یا از آن چشم پوشید . ولی بر عکس آن ، با اصلی شمردن « سود » ، نگاه مابه تک تک کمبودها دوخته میشود ، و کمبودها را غیتوانیم فراموش کنیم . هر کمبودی ، بی نهایت مهم میشود . آنکه برایش معنی ، اصلست ، میتواند کمبودها و طبعاً سودها را فراموش کند . ولی آنکه برایش سود مهم است ، هیچ کمبود و زیانی را غیتواند تحمل کند . جهانی که معنا دارد ، کسی به ناقصش نمیگرد . در تاریخی که معنا دارد ، کسی به وقایع بلاخیز نمینگرد . کسی که زندگیش معنا دارد ، از زیان غمیترسد . سود خواهی ، زندگی را انباسته از درد میکند ، چون همه کمبودها و خرده ها ، بی اندازه احساس میشوند . اگر ادبیات ، به زندگی و تاریخ و جهان ، معنی بددهد ، حساسیت انسان را در برابر دردها میکاهد ، چون ارزش کمبودها میکاهد . اگر ادبیات ، نظر به سودها بیندازد ، انسان را در برابر کمبودهای اجتماعی و سیاسی و اقتصادی بسیار حساس میکند ، ولی به همان اندازه بر دردها میافزاید . و مسئله ادبیات ، همین دیالکتیک میان سود و معناست . با معنا دادن به زندگی ، ناقص حکومت را میتوان تحمل کرد ، ولی بدینسان انسان غیر سیاسی میشود ، و حکومت سهل انگار . با اهمیت دادن به سود ها ، حساسیت در برابر دردها بیشتر میشود ، و مردم سیاسی تر میشوند و

حکومت ، متزلزل ، چون همیشه باید به مردم امتحان پس دهد .

\* آنکه همیشه در راه راست گام میگذارد ، دیگر نیاز به روشنی و دیدن ندارد . پس گاه گاه باید کجراهه ای را برگزیند و دوباره از آن کجراهه به راه راست بازگردد ، تا باز ، نیاز به چشم و روشنائی پیداکند ، و در خطر کردن در بیراهه ، احساس امنیت ، اورا به خواب نبرد .

\* مسئله ادبیات و زندگی ، برگزیدن سود یامعنی ، از میان « سود و معنی » نیست ، بلکه شیوه آمیختن آن دو ، در هزارگونه آمیزه هست . سود ، بی معنی ، و معنی ، بی سود ، ادبیات و زندگی را تهی و سست میسازند .

\* در سیاست ، مردم ، توجه به سودها ، و برتری سودی بر سود دیگر میکنند ، و در ادبیات ، نا آگاهانه در انتظار یافتن معنا برای زندگی هستند . از سیاست ، سود خودرا میخواهند . در ادبیات ، معنای خود را میجوینند . ادبیاتی که سیاسی شد ، یا میکوشد از سود ، معنای زندگی را بسازد ، یا میکوشد ، معنا را تبدیل به سود بکند .

\* عمل و شیوه عمل یک پهلوان در شاهنامه ، پرمعناتر از اخلاقیست که آگاهانه از آن استنتاج شده یا به او نسبت داده شده است . ما نباید اخلاق پهلوانان را از آن گفته ها و پند و اندرزها بفهمیم ، بلکه از تفسیر مستقیم اعمال خود آنها . همیشه به پهلوانان ، چیزها ئی و سخنانی نسبت میدادند تا آن چیزها را معتبر و بالارزش سازند . همیشه باید سنجدید که آیا گفته های پهلوان ، با اعمال او میخواند یا نه . اخلاقی که آگاهانه در شاهنامه آورده میشود ، اخلاق واقعی خود پهلوانان نیست . دستگاههای اخلاقی که

سپس آمده اند ، کوشیده اند اعمال پهلوانان را به سود خود ، تأویل کنند و اگر میشده است ، اعمال او را اندکی دستکاری کرده اند . اعمال پهلوانان ، ژرفتر از اخلاقیست که از آن استنتاج شده است .

از روزیکه تاریخ ، پیدایش یافته است ، ضد تاریخ هم ، \*  
پیدایش یافته است ، ولی تاریخ ، نکذاشته است که ضد تاریخ ، اعتبار پیداکند . آنچه ارزش برای یاد کردن در تاریخ دارد ، ارزش تاریخی ندارد ، ودر « وقایع ضد تاریخی » ، این ارزشها که باید از آن یاد کرد ، تجسم یافته اند . وقایع ضد تاریخی ، همیشه وقایع دور ریخته ، یا وقایع از تاریخ رانده شده ، یا وقایع فراموش ساخته شده هستند . بزرگترین اتفاقات تاریخی ، در تاریخ یافت نمیشوند . از اتفاقاتی که تاریخ را تکان داده اند ، ما هیچ گونه سندی نداریم . این اتفاقات ، با مسخ کردن شکل خود ، در افسانه ها بجای مانده اند ، چون افسانه اند ، اعتبار ندارند . چگونه میتوان از افسانه این « وقایع ضد تاریخی » را بازشناخت ؟

\* سرشاری زندگی ، پیوند با « معنا » دارد . هر معنائی ، مانند زندگی ، سرشار است ، وهرجا زندگی ، سرشار بشود ، زندگی ، معنا میدهد . برای کاری که به زندگی ، معنا میدهد ، انسان ، حساب سود و زیانش را غیبکند . همبستگی یا مهر اجتماعی ، در اثر « اعمال معنا دار » می بالد ، یا استوار میماند . در اینگونه اعمال ، انسان از سرشاری عمل ( از معنای آن عمل ) کام میبرد ، نه از سودش . از دیدگاه سود ، این اعمال ، اگر زیان آور هم نباشند ، بی سودند .  
اقتصاد ، بر شالوده اعمالیست که فقط راستای سودمندی را دارد . در تفکر اقتصادی ، سود ، اصلست . ولی سیاست ، که نیاز به همبستگی اجتماع ( مهر اجتماعی ) دارد ، باید مردم را به « اعمالی که به زندگی ، معنا می بخشد » بخواند .

اعمالی که فراسوی دامنه « اعمال سودمند » میروند . وقتی انسان ، از اعمال سودمند ، بکامیاب میشود ، خواه ناخواه ، از اعمال بیسود یا زیان آور اعمالی که نیروی زیاد ، برای سود کم ، مصرف میکنند ) درد میبرد . و همین پرهیز از درد ، اورا به انجام کارهای سودمند ، میکشاند . و فقط وقتی عملی ، به زندگی معنا نی ببخشد ، عمل درد آور را میپذیرد . زندگی ، پیش از سود ، نیاز به معنا دارد . شهوت سودجوئی در آغاز ، این نیاز به معنا را میپوشاند و تاریک میسازد ، ولی این نیاز ، هیچگاه نمیکاهد . وقتی دین ، از برآوردن این نیاز ناتوان شد ، اخلاق و فلسفه و عرفان و ادبیات ، این نیاز را بر میآورند .

\*      اگر فقط از دیدگاه سود ، به هر عمل یا فکر یا احساسی از خود بنتگیم ، خواهیم دید که قوای بیشتری برای آن عمل و یا فکر و یا احساس مصرف میشود ، که از آن عمل یا فکر یا احساس ، سود عاید ما میشود . از دید سود ، ما در هر عملی و فکری و احساسی ، به اندازه زیادی ، غیر اقتصادی ، رفتار میکنیم ، یا به عبارت دیگر ، وخرجی و اسراف میکنیم . ولی آیا عمل و فکر و احساس را باید فقط از دیدگاه سود ، سنجید و ارزیابی کرد ؟ ما تنها با سودی که از عمل و فکر و احساس خود داریم ، خرسند نیستیم . هر عمل و فکر و احساس ما ، باید معنی هم برای زندگی ما داشته باشد ، تا ما از آن عمل و فکر و احساس ، خرسند هم بشویم .

\*      گرانیگاه ( نقطه ثقل ) عمل یا فکر یا احساس ، ناگهان از سود ، به معنی ، جا به جا میشود . ما که همیشه در جلب سود در اعمال خود مبادریشیدیم ، ناگهان ، زندگی خود را ، تهی از معنا می یابیم ، و میخواهیم در عملی و فکری که پیش آمده ، برای معنایافتن ، از سود خود بگذریم . عمل و فکر و احساس با معنا ، آن عمل و فکر و احساسیست که ناگهان « از خودبیگانگی » را از ما میزداید . ناگهان ما در آن عمل و یا

فکر و یا احساس ، خود را می یابیم .

\* سودخواهی ، هرچیزی را بنام « وسیله » میخواهد . در خدمت سود است که روا میدارند هرچیزی را وسیله سازند . آنکه زندگیش فقط به دور محور سود میچرخد ، شرم از آن ندارد که خدا و حقیقت و آرمان را نیز تبدیل به وسیله اش سازد . هر عملی و فکری و احساسی از خود ما و دیگران ، وهر کسی در قائمیتش ( در شخصیتش ) میتواند ، تبدیل به وسیله ، برای کسب سودی از ما گردد . در تفکر سودمندی ، این روا و معتبر است . ولی از دید معنا ، ما حاضر نمیشویم که عمل یا فکر یا احساس ما ( یا شخص ما یا شخص دیگری ) ، به کردار وسیله ، برای جلب سودی ، بکار برد شود ، ولو سود ، برای رسیدن به برترین آرمانها و ارزشها باشد . هر عملی و فکری و احساسی معنایی دارد که به خودی خود ش هست . در خود ، غایت خودش هست . خرسندي از هر عملی و فکری و احساسی ، هنگامی پیدایش می یابد که « در رابطه سود برای چیزی فراسویش » ، سنجیده نشود . آن عمل و فکر و احساس ، در خودشان با معنایند . هر زندگی ، دارای معنایست ، بنا براین نمیتوان آنرا به وسیله کاهش داد . طبعاً کاهش دادن سخن به اسلحه ( تقلیل ادبیات به جنگ افزار طبقاتی یا ملی یا دینی ) ، زدودن معنا از سخنست . و درست در دیالوگ ، سخن معنا پیدا میکند ، واژ ابزار بودن ، رهانی می یابد . سخن ، برای اثبات کردن و رد کردن چیزی و ادعائی نیست ، بلکه غایتش را در خودش دارد و می یابد .

\* ما در انجام دادن کار یا فکر یا احساس با معنا ، سعادت را می یابیم . ولی رهبران سیاسی میکوشند که با نوید رسانیدن ما به سعادت ، برما حکومت کنند . در واقع ما ، تقلیل به وسیله ، برای رسانیدن به سعادت خود می یابیم . به عبارت دیگر از ما ، وسیله میسازند . و درست سعادت ما ، هنگامی پیدایش می یابد که ما وسیله نشویم ، حتی وسیله برای

رسانیدن به سعادت خود . سعادت ، چیزی فراسوی ما نیست . بر ما حکومت میکنند ، تا مارا سعادتمند سازند . چنین سعادتی ، فراسوی ما قرار میگیرد و بیگانه از ما میشود و مارا آلت خود میسازد . حکومت کردن ، یعنی « وسیله ساختن » . انسان بر چیزی حکومت میکند ، وقتی آن چیز ، وسیله او بشود . انسان بر طبیعت ، حکومت میکند ، وقتی طبیعت ، وسیله او میشود . ما حتی حق نداریم بر خود ، حکومت کنیم ، و خود را ، وسیله برای اهداف خود بسازیم ( خودی برتر در خود بیابیم که خود پست تر را وسیله بسازد ( این ، خود پارگیست ) . در ما ، معناییست که حق نداریم برای « خواستی ولو بسیار بلند » ، آنرا قربانی کنیم .

\* هیچ پرسشی نیست که ، در پی در یافت پاسخ ، بر شالوده معرفت موجود باشد . بلکه هر پرسشی در نهان ، در پی پاسخیست که به معرفت تازه ای بیانجامد . پرسش ، میخواهد نیروی اندیشیدن انسان را به آفریدن بیانگیرد .

\* تا دین و ایدئولوژی ، قدرت کافی برای دادن معنی به زندگی انسان دارند ، ادبیات ، پیدایش غی یابد ، یا دامنه گسترده ای پیدا نمیکند . سود ها ، در برابر معنی ، روشن تر و شمردنی تر و مشخص ترند . معنی ، مبهم تر و گریزندۀ تر و کثرفتند است . نیاز به ادبیات ، همیشه بیان « کمبود معنا » در زندگی ، و ناتوانی در برآوردن آن ، از سوی دین و ایدئولوژی حاکم است .

دین و ایدئولوژی ، معنای واحدی ، به زندگی و عمل و فکر و احساس میدهند . ولی ادبیات ، بزودی نیاز انسان را به کثرت معنا و یا طیف معنا در زندگیش حس میکند ، و هر چند در آغاز به سود یک دین یا ایدئولوژی کوشش هم باشد ، ولی در ژرفایش ، توجه به نیاز انسانی ، به طیف معانی در زندگی میکند . دین و ایدئولوژی ، میکوشند تا ادبیات را تابع خود سازند

تا به سود آنها کارکند، و فراخواننده به معنای آنها باشد. ولی بی اعتمانی مردم به این گونه ادبیات (که مدافع از دین و ایدئولوژی‌بند) برای رفع « کمبود معنا » در زندگی، ادبیات را به انحراف، از معنای محدود دین و ایدئولوژی میکشاند.

\*                    معنای زندگی، چیزی نیست که انسان از خارج بگیرد، و از دیگری بیاموزد. هر کسی بطور مبهم و پراکنده و پرسشان، در اعمالی و افکاری و احساساتی، گاه گاه این تجربه را بطور زنده و ناگهانی دارد. ناگهان در می یابد که عملی یا فکری یا احساسی، هر چند تاً مین سود یا لذت او را نمیکند، ولی زندگیش را بگونه ای سرشار میسازد، و از خود، میجوشد. با این تجربیات پاره پاره و پراکنده و گهگاه و کوتاه، نابسامی معنای دین یا ایدئولوژی را بطور مبهم درمی یابد. فقط ادبیات همین تجربیات مبهم و پراکنده و پرسشان و گهگاه را، عبارت بندی میکند و چشمگیر میسازد. کلیله و دمنه، کمبود معنای را که در زمان ساسانیان از دین رسمی زرتشتی داشتند، برآورده میکرد. بوستان و گلستان و قابوسنامه و شاهنامه و مثنوی مولوی .... سده ها همین کمبود دینی و شریعتی از معنا را بر میآورند. اینست که تنش میان ادبیات و دین، در تلاش دین، برای آنکه ادبیات را فقط بلندگوی تبلیغاتی خود بسازد ازسوئی، و تلاش ادبیات برای نشان دادن حساسیت در برابر نیاز زنده مردم به کمبود معنا در دین از سوئی دیگر، همیشه بروده است.

\*                    انسان، در « تصویر کشیدن از چیزها »، نخستین بار، برای « یافتن معنای هر چیزی » تلاش کرده است. با دست، میتواند هر چیزی را که به آن دسترسی دارد، بگیرد. با دست، میتوانست هر چیزی را « ابزار » خود سازد. دست، مدل تفکر میشد. تفکر، میخواست مانند دست، هرچیزی را به ابزارش، کاوش بدهد. با کاربرد دست، انسان، رابطه

سودمندی با چیزها پیدا میکند . برای او ، هرچیزی « هست » ، که وسیله دست میشود ، از دست ، گرفتنی میشود . ولی در تصویر کشیدن از هرچیزی ، هدف ، دسترسی به آن چیز ، نبود ، بلکه یافتن معنای آن چیز ، بود . در تصویر ، با معنای آن چیز آشنا میشد . تصویر هر چیزی ، رابطه اورا با آن چیز ، دگرگون میساخت . با کشیدن تصویر چیزی ، آن چیز ، از دامنه دست یابی ( قدرت یابی ) ، بیرون میرفت . انسان در تصویر هر چیزی ، با معنای آن چیز ، روپرتو میشد . در دسترسی یافتن به چیزی و گرفتن آن چیز ، آن چیز از انسان ( علیرغم گرفتن و دست یافتن ) دور و بیگانه میشد . آنچه را میگرفت ، علیرغم آنکه در مشتش در بند بود ، از او بیگانه میشد . ولی درست در تصویر با ان ، یگانه میشد . معنا ، گرفتنی نبود .

\* معنای هر چیزی ، « کل آن چیز است که ما در یک نگاه » ، تجربه میکنیم . کل یک چیز ، گرفتنی نیست . به کل هرچیزی ، نمیتوان « دست » یافت . کل هرچیزی ، در تصویریست که با یک ضریبه ، در خیال ما میدرخشد .

\* برای اینکه معنا را از چیزی بگیرند ، باید آن چیز را پاره پاره و جزء جزء کنند . نه تنها ، انسانی که در اعمال و افکار و احساساتش ، پاره پاره شد ( در روان و شخصیتش ، پاره شد ) ، بی معنا میشود ، بلکه یک دستگاه فلسفی ، وقتی در اجزاء فکریش پاره پاره شد ، وقتی یک اخلاق در دستورات و پند و اندزها ، پاره پاره شد ، بی معنا میشوند . مثلا در حقوق جزائی ، اعمال از هم پاره پاره میشوند . مثلا در اقتصاد ، کار انسان ، برای تعیین مزد ، از هم پاره پاره میشود . کار ، برای سودی که میآورد ( محصولی که میسازد ) ، مزد دارد . کار ، دیگر در رابطه با کل انسان ، معنا پیدا نمیکند .

\* رابطه یک عمل ، نسبت به کل یک انسان ، معنای آن عملست .

رابطه یک عمل « در سودی که برای پاره ای از انسان دارد ، سود یا زیانیست که آن عمل برای آن انسان دارد . ما عملی میکنیم که برای سیر کردن ما سود آور است ، و ما عملی میکنیم که به کل وجود ما « معنا میدهد ». در واقع عمل نیک ، عمل سودمند نیست ، بلکه عملیست که با آن زندگی ما معنا پیدامیکند . عملیست که با کل زندگی ما پیوند دارد .

\* عملی هست که هم میتواند برای پاره ای از زندگی ما زیان یا سود داشته باشد ، وهم میتواند به کل زندگی ما ، معنا بدهد ، یا از کل زندگی ، معنایش را بگیرد . دردی هست که اندامی یا جزئی از مارا میآزاد ( زیان به آن میزند ) ، ولی کل زندگی مارا تغییر و تحول میدهد . عملی هست که برای اندامی از ما سود آوراست ( لذت میبخشد ) و از کل زندگی ما ، معنایش را میگیرد ( یا مارا از معنا ، دور و بیگانه میسازد ) .

\* سود دیگری یا خود را میتوان « خواست ، ولی نیکی دیگری را باید « جست ». یک حکومت ، میتواند به آسانی سود به مردم برساند ، ولی بدشواری میتواند به آنها نیکی کند ، و به زندگی آنها معنا بدهد . کار بنیادی حکومت ، نیکی کردن نیست ، بلکه سودمند بودنست . سود ها را میتوان روشن و چشمگیر و معین ساخت و خواست ، ولی معنا را باید جست و بدشواری میتوان روشن و معین ساخت . با سود رسانیدن به دیگری ، هرگز نباید ادعای نیکو کاری کرد .

\* معنا را باید در ژرف هستی خود ، تجربه کرد . ولی ادیان و ایدئولوژیها ، معنا را به « مفهومی از غایت » میکاهند . معنا ، در تقلیل به « غایت کلی و مأموراً الطبيعی » ، به یک مفهوم انتزاعی ، کاسته میشود .

معنا ، تجربیست ، نه انتزاعی . معنا را باید مورد به مورد ، در هر عمل و فکر و احساسی ، نوبه تو ، تجربه کرد .

\*      معنا ، محتوای درونی چیزی نیست . معنا ، دریافت پیوند یک عمل و فکر و احساس ، با کل خود است . معنا ، تجربه گوهری شیوه ایست که ما در آن عمل و فکر و احساس ، با اجتماع و تاریخ و جهان ، پیوند می یابیم . ما در آن کار یا احساس یا فکر ، پیوند آن را ، از سوئی با کل خود ، درمی یابیم ، و از سوئی در همان کار یا احساس یا فکر ، پیوند خودرا با اجتماع و تاریخ و گیتی در می یابیم . یک کار یا فکر یا احساس ، از راه دریافت « کلیت خود » ، با « کلیت اجتماع » و کلیت تاریخ و کلیت گیتی ، پیوند می یابد . و « خرسنده » ، چهره این تجربه معنا ، در عمل و فکر و احساس است . انسان در تجربه معنا در هر عملی و احساسی ، خرسند میشود نه « کامیاب ». در تجربه معنا ، ما پیروزمند نمیشویم بلکه خرسند . رسیدن به سود ، همیشه کامیابی و پیروزمندیست . ولی درست همین « معنائی » ، که فقط در تجربه تازه به تازه ، پیدایش می یابد » ، سبب میشود که زندگی ، بی تداوم یا تکرار چنین اعمال و افکار و احساساتی ، از بی معنائی ، درد ببرد . بی معنا نیست ، به نابودی زندگی ، به لاقیدی و نومیدی کلی میکشد . و چه بسا از کامیابیها و پیروزمندیها که در دست یافتن به سودها ، بهره ما میشوند ، ما را « خرسند » نمیسازند .

\*      در رویکرد به سود هرکاری و فکری و احساسی ، معنای آنرا فراموش میسازیم ، یا معنای آنرا نادیده میگیریم . کامیابی در سود ، نیاز مارا به معنا ، تاریکتر ولی شدیدتر میسازد . در سود خواهیها ، ما از هم پاره میشویم ، و در معنا یابی ، به هم جوش میخوریم (پاره های ما باز یک خود میشوند ) .

هر عملی که در ما به سودش رسید ، درما ، خودرا پاره پاره میسازد . ما به

سود ، غیرسیم ، بلکه بهره ای ازما ، برای رسیدن به سود ، ازما جدا ساخته میشود ، و از پاره های دیگر ما امتیاز می یابد . ما پیروز غیشویم ، بلکه جزئی از ما ، بریازمانده ما ، پیروز میشود . جزئی از ما ، برکل ما ، دست می یابد . ما اسیر پاره ای از خود میشویم .

\* آنکه کار نیکی برای دیگری میکند ، هم زندگی خودش ، معنا می یابد ، هم به زندگی دیگر معنا میبخشد . آنکه نیکی میکند ، حساب سود کار خود را برای دیگری و برای خود غیکند ، با آنکه برای هردو نیز ، سودهایی داشته باشد .

\* مرز میان ما و همسایه ما ، سایه های ماهستند . باید بی سایه شد ، تا مرزمیان ما او ، از میان برداشته شود . همه مرزاها ، سایه اند . و از آنجا که شخصیت از مرزاها معین میگردد ، همه به سایه ها بیش از اندازه ارزش میدهند .

\* دیگری در نیکیش ، به من معنا می بخشد ، ولی من در نیکی او سود خود را میجویم . من نیکی های دیگری را نایبود میسازم ، تا فقط در سود ها بیندیشم

\* چون ما در مفهوم سود خود یا گروه خود ، درباره اشخاص و کارها و افکارشان میاندیشیم ، مدت‌ها غیتوانیم آنها را بشناسیم . ناگهان آن شخص و کارهایش ، جلوه ای دیگر پیدامیکند ، که ما پیشتر نمیشناختیم . او و کارها و افکارش ، برای ما معنا پیدامیکنند . افسوس که چشم ، در حین سودبینی ، غیتواند نیک بین و معنا بین هم باشد .

\* خردمندان برای آنکه دیوانه نشوند ، سرم دیوانگی به خود میزنند ، و دیوانگی ، هزارگونه است . دیوانگی را آنقدر ضعیف میسازند که وقتی به خرد ، تزریق میشود ، خرد میتواند نیروهای ایستادگی خودرا در برابر دیوانگی بپوراند . برای تدرستی خرد ، باید آنرا با دیوانگیهای ضعیف شده ، همیشه انگیخت .

\* چه بسا از افکارما ، تابوت بهترین احساسات و عواطف ما هستند .

\* انسان وقتی خودرا نمیشناخت ، از خدا میپرسید . ولی اکنون از خود میپرسد تا خدارا نشناشد . همیشه پرسیدن اورا ازیک شناخت باز میدارد

\* میان دست کشیدن از ایمان ، و جوشیدن یقین از خود ، یک آن فاصله هست ، ولی انسان نمیتواند همین آن کوتاه را شکیب بیاورد .

\* ما هنگامی داوری میکنیم ، بیخبر از خود ، جlad میشویم .

\* « ایمان به خدا » ، معقول بود ، ولی « ایمان به فلسفه » نامعقولست .

\* هر عمل اصیلی ، « ازما » نیست ، بلکه « امتداد ماست » .

\* این فکر ما نیست که به کاری معنا میدهد ، بلکه هر معنائی از سراسر وجودما ، سرچشمه میگیرد .

\* وقتی به میان مردم میرویم ، خود را گم میکنیم ، و حیوان را

در خود می یابیم ، و وقتی بخانه بازمیگردیم ، باید دوباره حیوان را از خود برانیم ، تا باز خود را ببایبیم . در میان انسانها ، باز حیوان میشویم ، و تنها که شدیم باز انسان میگردیم .

\* آنکه در داد کردن ، تقسیم میکند ، می برد ، و بین ، درد آور است . در داوری ، باید میان حق و باطل ، داد ورزید ، یا به عبارت دیگر ، حق را از باطل برید . از این رو حق نیز در داوری شدن ، بنام حق باید درد بکشد .

\* انسان وقتی ذره بین را یافت ، خودش را هم زیر ذره بین گذاشت ، و خدارا دید .

\* خدا به انسان گفت ، فقط بنده من باش تا از همه آزاد باشی . انسان گفت ، وقتی من از همه آزاد شدم ، از خدا هم آزاد میشوم ، چون خدا هم جزو همه است .

\* زندگی ، ارزش ندارد . آنچه سودمند است ، نیاز به مفهوم ارزش دارد و میتوان با ارزشی که دارد آنرا سنجید . ولی زندگی ، با معناست ، نه بالارزش . وقتی زندگی ارزش یافت ، وسیله میشود ، و فقط برای هدفی یا آرمانی ، میارزد و برای آن عدف و آرمان نیز میتوان قربانی کرد .

\* آنچه « زمان » میخواهد ، ناخردمندانه است ، چون کور است . ولی پذیرش ضرورت ، خردمندانه است . به آنچه روزگاری ، زمان میخواست ، اکنون نام ضرورت داده اند ، تا با رغبت ، از آن فرمان ببرند . قضای زمان بی خرد ، مشیت خدای با خرد شد .

\* سودخواهی‌ها ، مارا از هم پاره می‌کنند ، یا به عبارتی دیگر ، معنا را از ما می‌گیرند . عملی که بسوی دست یابی به سود ، روی کرده است ، هدفش رسیدن به آن سود است ، و دیگر به رسیدن خرسندی از آن عمل ، در پیوند یافتن به سراسر وجود ما و به سراسر اجتماع ما ، روی نمی‌کند و نمی‌نگرد . ما معنای خود را ، قربانی سودهای پاره‌های خود می‌کنیم .

\* آیا سیاست در ایران پس از اسلام ، همیشه از دریچه شعر ، رانده نشده است ؟ آیا سیاست را حکام و شاهان ما ، شاعرانه نفهمیده اند ؟ آیا سیاستمداران ایران ، غالباً ، شاعران سترون نبودند که در شعر گفتن ، کامیاب نبودند ، و در دامنه سیاست ، ذوق شاعرانه خود را جبران می‌کردند ؟ آیا شاهان در ضمیرشان ، رشك به شعرانی نمی‌بردند که به گرد خود جمع می‌کردند ، و می‌کوشیدند ، در سیاست ، ذوق محروم شاعرانه خود را جبران کنند ؟ سیاستمدار ، در ته دلش آرزو می‌کرد که اجتماع مانند مشتی از کلمات باشد ، تا مانند شاعر ، از آنه ، انچه می‌خواهد بیافریند . قدرت ، هوس آفریدن طبق ذوق هنرمندانه را می‌آورد ، و وقتی راه این آفریدن را به خود بسته دید ( هم بی استعدادی خودش ، و هم قدرت دینی که انسان وجامعه را به تصویری که داشت می‌خواست بسازد ) آنگاه در زور و رفیها و تحملکریها و مال اندوزی و جهانگیری‌ها ، جانشینی برای جبران محرومیت هنری اش یافت . این ذوق هنری در هر سیاستمداری هست که با دین ، در تضاد واقع می‌شود . ماده‌ای که سیاستمدار برای هنرمندی دارد ، کلمه و معنا نیست ، بلکه اجتماع انسانیست . ولی دین حاکم ، بیش از آنکه شاعر را در فکر و خیالش محدود می‌سازد ، سیاستمدار را در « هنرمندی سیاسی اش » محروم می‌سازد . سیاستمدار ، غیتواند هنرمند باشد ، چون قدرت دینی ، خود می‌خواهد انسان را به صورتی که دارد ، در آورد . هنرمندی دین ، بر ضد هنرمندی سیاسی است . آزادی هنر و شعر ، در باطن ، آزادی سیاستمدار در هنرمندی هست . قدرت می‌خواهد رقیب خود را در تصویر گزی انسان و اجتماع

از میدان بیرون کند . مسئله جدائی دین از حکومت ، مسئله رقابت دو قدرت بر سر « شکل دادن هنرمندانه » به انسانست .

\* با آمدن اسلام در ایران ، شعر ، جای اسطوره ، نشست . مردم پیش از آن ، زندگی را از دید اسطوره ها میفهمیدند ( چون دین زرتشی ، به مقداری از نیایشهای نامفهوم ، و شولم شولی که بروزیه پزشک در آغاز کلیله و دمنه در باره دین ، حکایت میکند ، کاهش یافته بود ) . حمامه های پهلوانی ، که ته مانده اسطوره ها بودند ، معنا به زندگی ایرانیان می بخشیدند ، نه دین زرتشتی . ایرانی پس از اسلام ، زندگی را از دید شعر میفهمید و به آن معنا میداد . طبعاً شعر ، رقیب دین بود . دین ، بر عکس ادعا یش در معنی بخشی ، ناگاهانه معنا را از زندگی میگرفت . شعر ، به زندگی ، که دین در شریعت بی معنا میساخت ، پنهانی ، معنا میداد .

\* حقیقت ، همیشه بوده است ، ولی حقیقت را همیشه باید از نو کشف کرد . حقیقت در هیچ کشفی که در گذشته از آن شده است ، پایان نیافتد است . انقلاب ، برای « بازگشت به حقیقت » ، همیشه با « انقلاب برای بازگشت به عبارتی که در کشف پیشین حقیقت یافته است » ، مشتبه ساخته میشود . هیچکس حرف آخر را در حقیقت نمیزند ، چون حقیقت را غیتوان یکجا ( یکبار برای همیشه ) کشف کرد .

\* بزرگترین انقلابها ، هیچگاه نام انقلاب به خود نداده اند . بزرگترین انقلابها ، در تاریکیها پیموده میشوند ، تا هیچ خطی از سوی قدرتمندان و قدرتخواهان نداشته باشند . کوچکترین تغییر آشکار ، همه قدرتمندان و قدرتخواهان ( قدرتخواهان ضد قدرت و یا ضد قدرتمندان ) را میشوراند ، چون تغییر دادن ، همیشه بیان قدرت است . هر قدرتمندی میخواهد فقط خودش تغییر بدهد . اگر دیگری تغییر بدهد ، قدرت بدست

دیگری خواهد افتاد .

\* بسیاری ، افکار مرا میگیرند و آنها را زیباتر مینویسنند ، و این را یک کشف میشمارند . ازماری که من نوشته ام آنها نقشی زیبا می نگارند .

\* ما اندیشه های نیرومند و غنی در فرهنگ سیاسی ایران داریم که هزاره هاست هنوز واقعیت نیافته اند ، و در انتظار واقعیت یافتن نشسته اند ، ولی ما اندیشه های تازه ای را در خارج وام میگیریم تا با آن ، جامعه و سیاست خود را تغییر شکل بدیم ، و حوصله کاویدن اندیشه های نیرومند خودرا نداریم . اندیشه هائی که به خاک سپرده شده اند ، نمی میرند ، بلکه مانند تخمه اند که از سر خواهد روئید ، و رستاخیز خودرا جشن خواهند گرفت .

« درک تاریخی این اندیشه ها » ، سبب تاریک ساختن این اندیشه ها شده است . تاریخ ما ، گورستان اندیشه های نیرومند ماست . با بررسی سنگ قبرها ، که خونریزیها و جنگها و تباہکاریها و بیدادها و توطئه ها هستند ، نمیتوان این اندیشه هارا باز یافت . اندیشه های وام کرده ، با همه منطقی بودن و عقلی بودنشان ، هنوز نیرومند نیستند ، چون هنوز درما ریشه نداشته اند . این اندیشه ها ، فقط نهالهایی هستند که تازه نشانده شده اند و با بادی ناچیز ، از جا کنده میشوند . بالافکاری که در مردم نروئیده اند ، نباید انقلاب کرد .

\* جنگ استندیار با رستم ، جنگ تفکر و اخلاق آخوندی ( موبدی ) ، با تفکر و اخلاق پهلوانیست . گلاویزی این دو اخلاق و دو شیوه تفکر ، تراژدی همیشگی تاریخ ایران بوده است و خواهد ماند . آنچه تاریخ ما سده ها و هزاره ها از دید ما پنهان نگاه داشته بوده است ، اسطوره های پهلوانی ما ، دو باره آشکار ساخته اند ( و این یکی از کشفهای من میباشد ) . ما سپاسگذار

راستی (صداقت) پهلوانان هستیم . ما نیاز به پهلوانان (و ادامه دادن منش و تفکر پهلوانی) داریم ، تا نیرومند تر به این جنگ ، که هزاره ها باز ادامه خواهد یافت ، بپردازیم . و پهلوانی ، بی راستی غیب شود . و راستی ، قدرت ایستادگی در برابر ضحاکان و گفتن راست در برابر سهمگینان است . در برابر آنکه زندگی را برای دستیابی به قدرت میآزاد و سرچشمه بیمیست ، راست باید گفت . در برابر آنکه قربانی خونی میخواهد ، باید راست گفت . کاوه ، غاد راستیست . راست گفتن ، خطر کردنشت ، وز نیرو بود مرد را راستی .

\* راستی و اندیشه ، هردو باهم از نیرومندی زائیده میشوند .  
اندیشه هائی که از سستی برآمده اند ، همه مارا با حقیقتی که خود را در آن پنهان میسازند ، میفریبدن . همه این اندیشه هائی که از سستی میزایند ، دروغ راست نمایند . سست ، دروغ میگوید ، و باور دارد که راستست .

\* با آنکه بسیاری از نویسندهای ایرانی بیرون از مرز ، « آزادی » دارند ، ولی سخت سرگرم ساختن « اسلامهای راستین » هستند ، چون با داشتن آزادی ، هیچ سستی ، نیرومند غیب شود . سست ، همیشه دروغ را راست میسازد . سست ، هیچگاه ، دروغ نمیگوید ، بلکه دروغ را برای خود و دیگران ، راست میسازد . دروغگوئی که فقط دیگران را میفریبد ، گامی در راستی بر داشته است . دروغگوئی که میداند حقیقت را نمیگوید ، از دروغش باید عذاب بکشد ، و برای گریز ازاین عذاب ، خود را میفریبد . دروغگو ، در یک چشم به هم زدن ، تبدیل به « خود فریب » میشود . خود فریب ، غیداند که دروغ میگوید . سست ، خود فریب است . و آنکه خود را بکمال فریفته است ، میتواند با قدرت ، مردم را بفریبد .

\* در هر فکری که در اجتماع ما روئیده ، قدرتهای ناشناخته ای نهفته است که با آنها میتوان زندگی و اجتماع را تغییر داد . آنکه قدرت میخواهد ،

تنها به کهنه‌گی آن فکر، نمی‌نگرد، بلکه به این «قدرت‌های ناشناخته در آن فکر» مینشکرده، که موءث تراز افکار نوین و امکرده هستند. افکار نوین، با آنکه بسیار جالبند، ولی کم قدرتند. کشف قدرت‌های ناشناخته در افکار کهن، بیشتر قدرت‌خواهان را جلب می‌کند تا افکار نوین، چون سنجه او، قدرت‌ست نه تازگی، آنها که بوبائی قوی برای قدرت دارند، از قدرت افکار کهنه نخواهند گذشت. در افکار کهنه، همیشه امکانات ناشناخته قدرت هست

\* آثار سطحی، تأثیرشان دامنه دارتر از آثار عمیق است. جامعه، همیشه از افکار سطحی، معین می‌گردد. آثار ژرف، تأثیرشان در چند نفر محدود، ژرفای خود را می‌یابد، و بندرت همه جامعه را تغییر میدهد.

\* «در فرهنگ ایرانی، «بی اندازه» در هرشکلش، نشان سنتی و بیماری بود. به عبارت دیگر، آنچه را ما «مطلق» و «کامل» و «آرمان» می‌خوانیم، نشان سنتی گوهری و بیماری روانی بودند.

\* ملتی که با جشن، پیوند گوهری دارد، خود را به جشن‌های معین و ثابت که هرسالی بازمی‌گردند، نمی‌نشینند، بلکه همیشه به فکر ابتکار در جشن گیری است. فرصت‌های تازه‌ای را برای جشن گرفتن می‌یابد

\* برای رد کردن اسلام، کفایت می‌کند که ما حقایق اسلام را بگوئیم. طبعاً برای اثبات اسلام، تا میتوانند دروغ می‌گویند. دفاع کردن از چیزی، تا اثبات حقیقت چیزی، باهم بسیار فرق دارند. و آنانکه از اسلام دفاع می‌کنند، آنانی نیستند که حقایق اسلام را اثبات می‌کنند.

\* ما از «ریاضت جسمی»، اکراه پیداکرده‌ایم، ولی «ریاضت

عقلی » را میستائیم . آیا روزگاری نخواهد آمد که « مرتاض عقل » ، همانند « مرتاض جسم » ، یک نوع « زیاده رو و بیمار » خوانده خواهد شد .

\* هرچه در پیوند دادن منطقی انکار و تجربیات و واقعیات ، ما سخت تر و دقیق تر میشویم ، به فکر ، نزدیکتر میشویم ، و هرچه آسانتر و شل تر میگیریم ، به خواب و خیال ، نزدیک میشویم . ولی این آیا شل شدن و سفت شدن ، سستی است ؟ یا نیرومندی ؟ اگر شل شدن پیوند ها را بیان نیرومندی بدانیم ، خیال را آفریننده میخوانیم ، و اگر شل شدن پیوند ها را بیان سستی بدانیم ، آنرا خیالبافی و خواب میخوانیم .

تفکر اخلاقی در هر موردی ، انسان را بسیار گرفتار و مرد میسازد ، بدینسان با ریاضت ، خودرا به مجموعه ای از رفتارهای عادی و مکانیکی ، عادت میدهد ( هرچند آنها را به غلط ، اخلاقی می نامد ) تا از تفکر اخلاقی و تصمیم گیری اخلاقی در آن موارد ، بپرهیزد . در واقع انسان بندرت اخلاقی میاندیشد و بندرت اخلاقی تصمیم میگیرد . فقط تزلزل این عادتهای مکانیکی ، خطرناک بودن « اندیشیدن اخلاقی » را محسوس میسازد . معمولاً بسیاری از اشخاص ، اکراه دارند که درباره مسائل اخلاقی بیندیشند . « وعظ اخلاق » ، بخودی خود ، بیان نفرت و گریز از اندیشیدن اخلاقی ، و درک « اخلاق به عنوان مستله » است . ملالت آور بودن مواعظ اخلاقی ( پند و اندرز و حکمت و دین ) برای آنست که اخلاق برای مردم ، دیگر ، مستله اندیشیدن و شک کردن و تغییر دادن نیست . ما دیگر از دوره ای گذشته ایم که وعظ اخلاقی بشنویم . اخلاق ، مستله ای برای اندیشیدن از نو ، و تصمیم گرفتن از نوشده است . انتقاد اخلاقی ، جای وعظ و پند و اندرز را گرفته است . در انتقاد صادقانه اخلاقی ، بیشتر گوهر اخلاقی انسان نمودار میشود ، که در وعظهای اخلاقی و دینی .

\* در اثر آمیختن و درهم ریختن اخلاق‌های گوناگون (البته اخلاق، خودش جمع هست، ولی ما در زبان فارسی به عنوان فرد بکار می‌بریم) (از قبیل رندی، وجوانفردی، و عرفانی، و حکمت، و اسلامی ..... ) و مشتبه ساختن آنها باهتمایگر، و یکی گرفتن آنها باهتمایگر، بیخبر از آنیم که در هر ارزش اخلاقی ما، همه این دستگاهها یا شبیه‌های اخلاقی، حاضرندو ذهن و عمل مارا آشفته می‌سازند. و چون هر ارزشی، در هر عملی راستاها متضاد از معانی می‌یابد، طبعاً اخلاقی، چند نیش داریم. یک ارزش اسلامی، میتواند همه این نیش‌های گوناگون را پیداکند. و طبعاً «آموزه‌های اجتماعی و سیاسی گوناگون» میتوان ازان، بیرون کشید. ولی اگر با موشکافی فلسفی، مانع این درهم آمیختگی و مشتبه سازی بشویم، اخلاقهای گوناگون و متمایز از هم خواهیم داشت. ولی به این گونه تایز، خود مسلمانان تن در نمیدهند، چون در اثر این درهم ریختگی، آسانتر میتوان «اسلامهای راستین گوناگون» ساخت، و به نفع اسلام تبلیغ کرد. نهضت‌های تازه اسلامی، فقط برپایه این مشتبه سازی و درهم ریختگی، امکان دارند.

\* «زرنگ»، فضیلت‌های اخلاقی را آگاهانه و به عمد، برای «سود گیری خود یا گروه خود» بکار می‌برد. فضیلت نیز، وسیله سودجوئی است. از این رو نیز زرنگ، شرم ندارد. در زرنگی، اخلاق، وسیله بهره برداری در اقتصاد و سیاست می‌گردد. و از اینجاست که خطراً اخلاق، آغاز می‌گردد. بدین سان از فضیلت‌ها، آن فضیلت‌ها، یا آن رویه‌ها از فضیلت‌ها که سودمندند، وزودتر سودمنظند، بر فضیلت‌های زیان‌آور، و بر رویه‌هایی از فضیلت که زیانبخشند، برتری داده می‌شوند.

همیشه آگاهانه در آن اندیشیدن، که از هر فضیلت اخلاقی، چقدر میتوان سود برد، و ترجیح دادن فضیلت‌های سودآورتر بر فضیلت‌های کم سود، یا دیر شناختنی، بنیاد فساد اخلاق می‌گردد. اقتصادی و سیاسی ساختن اخلاق،

اخلاق را بی اعتبار میسازد . رفتار اخلاقی ، میتواند هم سود آور ، و هم زیان بخش باشد : ولی برگزیدن رفتارهای از اخلاق ، که فقط سود آورند ، دیگر اخلاق نیست ، بلکه « اخلاق سیاسی یا اخلاق اقتصادی » است .

« سیاست و اقتصادی که تابع اخلاق نند » ، با « سیاست و اقتصادی که اخلاق را تابع خود ساخته اند » ، با آنکه بسیار شبیه اند ولی فرسنگها از هم دورند

\*      با جدا ساختن « اخلاق » از دین ، هر چند قداست از معیارهای اخلاقی زدوده میشود ، وطبعا از قدرت معیارهای اخلاقی میکاهد ، ولی بجایش ، اندیشیدن و انتقاد کردن از معیارهای اخلاقی آزاد میشود . و اخلاق در اثر همین اندیشیدن و انتقاد کردن ، پاکتر میشود . انتقاد اخلاقی ، تابعیت اخلاق را از قدرت پرستی و سودجوئی می نماید و رسوا میسازد .

\*      امروزه در ایران ، ساختن واژه های تازه ، این پنداشت را می آورد که فکر تازه نیز کرده اند . واژه های نوساختن ، جانشین بینکری میشود . برای یک فکر و احساس تازه ، واژه تازه جستن ، غیر از واژه تازه ساختن است ، که به هیچ روی ، ضامن آمدن یا آوردن معنا و فکری تازه نیست .

\*      رفتار ، طبق « پسند اخلاقی » ، غیر از « رفتار ، طبق « معیار اخلاقی » است . ملتی که طبق « پسند و ناپسندش » رفتار میکند ، اخلاقی ژرفتر و استوارتر و نیرومند تر از ملتی دارد که طبق « معیارهای اخلاقی » رفتار میکند . اندیشه نیک و گفتمان و کردار نیک ، روزگاری بسیار نیرومند و کافی بود که ایرانی ، بر شالوده پسند و ناپسندش کارمیکرد . او ، نیکی را در اندیشه ها و گفته ها و کرده ها می پسندید و نمیسنجید . او بدی را در اندیشه ها و گفته ها و کرده ها را نمی پسندید . روی بدی و نیکی در کردار ، داوری عقلی نمیکرد . پسندیدن ، بیان یک حالت گوهری بود . پسندیدن ، منش بود . پسندیدن ، غیر از سنجیدن عقلی رفتارها با

معیارهای اخلاقی بود . ما امروزه این اصطلاح را دیگر در ژرفایش نمی فهمیم ، چون سده هاست که عادت کرده ایم اخلاق را با کاربرد خرد ، و معیارهای اخلاقی ، بسنجیم . عقل ، میزان شناسانی اخلاق شده است . در پسندیدن ، این « وجود ما در تمامیتش » بود که به رفتاری ، پاسخ میداد . هنرها ، از گوهر انسان ، سرچشمه میگرفتند ، و داوری آنها نیز ، میباشد گوهری باشد ، نه آنکه به یک مشت محاسبات عقلی ، کاهش یابند .

\* زمانها ، دین فقط اجازه میداد که عقل ، رفتار انسانها را در برابر معیارهایش ، بسنجد . عقل ، حق داشت با دقت فراوان ، معین کند چقدر یک عمل ، انطباق با معیار دینی دارد یا نه . البته عقل با هنر « مو از ماست کشیدنش » ، سراسر اعمال دینی را ، تبدیل به گناه و تقصیر کرد . هیچ عملی از انسان ، انطباق کامل با معیارهای دینی نداشت . و چون عقل ، در خدمت دین بود ، طبعاً این نتیجه را میگرفت که این عدم انطباق ، بیان ناتوانی انسانست ، پس انسان در جوهرش ، گناهکار و فاسد است . ولی یک عقل آزاد و مستقل ، از همین پدیده و عدم انطباق عمل با معیار ، این نتیجه را میگیرد که خود معیارهای دینی ، ناقص و محدود و غیر واقعی هستند .

\* از هنرها ، فقط شعر بود که حق پیدا کرد ، میان مردم برود ، شاید در اثر پخش همین هنر در میان مردم ، هم استبداد دینی ، قابل تحمل میشد ، و هم زندگی از معنائی که دین به او تحمیل میکرد ، نجات می یافت . اگر روزی نیز موسیقی ، به میان مردم برود و مردمی بشود ، بزرگترین انقلاب فرهنگی و سیاسی در ایران ، روی خواهد داد . موسیقی ، از سر ، زندگی را فراز حقیقت خواهد نهاد .

\* هنگامی خرد در شناختش به مرزهایش میرسد ، و دیگر

نمیتوانست فراتر برود ، دامنه‌ای گستردۀ از شناخت آغاز میشد که با واژه « سروش » ، نامگذاری میشد . سروش ، شناخت ژرفی بود ، که فراسوی خرد قرار داشت . سرود و رامشگری ( موشیقی ) و آواز ، در این دامنه ، واقع شده بودند . سروش ، شناخت سیمرغی بود . در سروش ، دیالکتیک تاریکی با روشنائی بود . سروش ، حنیشی میان هر دو ، و آمیزشی از هر دو ، بود . در مسائل مرزی و بحرانی ( در تنگتاتها ) ، این سروش بود که شناخت را میآورد . خرد ، بی سروش ، از عهده حل این مسائل پیچیده و متناقض ، بر نمی آمد . گوش دادن به ژرفنای تاریک هستی خود ، وقتی خرد در تنگنا گیر میافتد ، ناگهان خبر از شناختی می یافت که آن « هنگام » را روشن میساخت . سروش ، شناختی نبود که از « روشنائی » یا اهورامزدا ، آمده باشد . سروش ، از تاریکیها و ژرفها میآمد . سروش ، شناخت اهورامزدانی نبود ، ولی این شناخت در ایران ، چنان ریشه داشت که حتی اهورامزدا در بندشن ، همه امشاسپندان را در چپ و راست خود جا میدهد ، ولی سروش ، پیشاپیش او جای میگیرد . درواقع شناخت سروشی و مادری ، امتیاز بر بهمن ( به خرد ) که یکی از امشاسپندان است ، می یابد . هنوز تفاوت « شناخت سروشی » ، در برابر « شناخت خردمندانه » در جهان بینی و فرهنگ ایرانی بررسی هم نشده است .

\* تاریخ ، در هر روندی ، پایان می یابد . در تاریخ ، هرچه پیش آمد ، میگذرد . در اسطوره ، هر روندی ، هنگامی پایان می یابد که روندی دیگر زائیده شود . در اسطوره ، هیچ چیزی نمیگذرد . هرچیزی ، آبستن ، به آینده است . هر پیش آمدی ، روند آبستن شدن است که با مردن ، پیش آمدی دیگر را میزاید . سده ها در تاریخ ، همین « گذر » را میدیدند .  
تاریخ ، مانند کتابی بود که با هر واقعه‌ای ، صفحه‌ای از کتاب ، زده میشد ، و صفحه دیگر میآمد . در اسطوره ، گذشته ، نمیگذشت . گذشته ، در آینده بود . گذشته ، تخمه‌ای بود که آینده از آن میرست . درک فنا در تاریخ ،

در انسانها ، رابطه و شیوه رفتار خاصی با رویدادها ، پدید آورده بود .

\* ما در دشمنان خود ، سستی ها و کمبودهای خودرا بسیار چشمگیر می بینیم ، و با این سستی ها و کمبود هاست که سرسرخانه میجنگیم ( دشمن را تجسم این سستی ها و کمبودهای خود میشماریم ) ، و با سختی دشمن را آنها را نابود سازیم . ولی هیچگاه در دشمنان خود ، بزرگیها و هنرها ای خود آنها را نمی بینیم . و پس از پیروزی نیز ، همان سستی ها و کمبودها ، در ما بجای میمانند ، و ما باید دو باره دشمنی دیگر بجوئیم ، تا این سستی ها و کمبودها را در او باز بتایبیم و بیابیم . ما نیاز به دشمن داریم ، تا با کمبودیها و سستی های خود ، که از سوئی حاضر نیستیم آنرا در خود ببینیم ، و از سوئی ازانها بی نهایت نفرت داریم ، بجنگیم . توانائی در دیدن هنرها و بزرگیها و نیرومندیها ای دشمن ، مارا به جان خودمان خواهد انداخت ، ولی ما جان خودرا بیش از دیگران دوست میداریم .

\* « انتقاد اخلاقی » ، میکرسکوپیست که فضیلت ها و عیب ها را صد ها برابر بزرگتر میسازد تا دقیق تر ببیند ، و در شگفت میافتد که آنها ، چه اندازه همانند همدیگرند ، و چقدر تفاوتشان از همدیگر ناچیز است .

\* آنکه میخواهد کاری را ، « بی نظر به سود خودش » بکند ، درست بیشتر متوجه سود خودش میشود و کمتر میتواند دست از سودش بکشد .

\* یک کار ، میتواند هم سود بخش باشد و هم معنا بخش . هم سودی برای ما داشته باشد ، و هم به کلیت ما ، معنی بدهد . در این صورت ، سود آن کار که ، سودیست به جزئی یا رویه ای از ما ، « خود » را از هم پاره میکند ، و معنای آن کار ، « خود » را به هم پیوند میدهد . معنا و سود آن

کار ، باهم متضادند . و رویکرد بیش از حد به سود آن کار ، نیروی معنابخش آن کار را از میان میبرد . و رویکرد بیش از حد به معنابخشی آن ، سود آن کار را از میان میبرد . معرفت و زیبائی ، گرفتار این تضاد سود و معنا هستند . سودشان همیشه خطر معنایشان ، و معنایشان خطر سودشان هست.

\* مومن به خدا ، وجود خدا را برای دیگری که ایمان به خدا نداشت ، اثبات میکرد . آن مومن خدا ، چیزی را اثبات میکرد ، که خود به آن ایمان داشت ( خدا برای او چیزی بود که برای خود او ، نیازی به اثبات کردن نداشت ) . ولی او میخواست « ایمانی در دیگری ایجاد کند » که نیاز به عقل داشته باشد . و ایمانی که بر شالوده عقل بنا میشود ، بسیار متزلزلست . او خود ، ایمان محکمی داشت ، که هیچ دلیلی آنرا متزلزل نمیکرد ، و به دیگری « ایمانی متزلزل » میداد ، چون هر دلیل منطقی میتوانست باز آن را از میان ببرد

\* آنچه از بندeshen ( داستان آفرینش ایرانی ) میتوان فهمید اینست که شک به خدا ، با ایمان به خدا ، یکجا باهم پیدایش یافته اند . در واقع ، هر وقتی انسان به خدا ایمان می یابد ، بلاfacسله ایمانش به اهرین نیز جایه جا میشود . و همیشه در تلاش آن هست که خودرا از ایمان آوردن طبیعیش به اهرین ، نجات بخشد . و مسئله اصلی که از آن ایمان و شک ، پیدایش می یافته است ، نسبت دادن آفرینش ، به شخصی بوده است . این اندیشه که خدا ، گیتی را آفریده است ، از این اندیشه که اهرین ، گیتی را آفریده است ، جدا ناپذیر است . گیتی ، میتواند هم کار خدا باشد و هم کار اهرین ، و یا در اصل ، کار هر دو بوده است . در نسبت دادن آفرینش ، فقط به خدا ، طبعاً نسبت به اهرین ، بسیاد میشود . ایمان ورزیدن به خدا ، ستم کردن به اهرین است . و احساس داد ایرانی ، بسیار حساس بوده است . سهمی را که اهرین نیز در آفرینش دارد ، باید شناخت .

\* اندیشه اینکه « خدا ، صورت ندارد » ، شاید علت دیگری داشته است که ادیان کتابی و رسولی برای آن بر شمرده اند . انسان ، با خدایش ، رابطه دوگانه و پادی ( نفرت و عشق ) داشته است . در واقع خدایش را میکشته است تا بخورد و با آن عینیت پیداکند . از این رو در وقت خوردن خدا یش ( حیوانی که ذبح کرده بود ) به آن نمی نگریسته است . خدارا در وقت خوردن ، نباید دید ، و گرنم نمیتوان اورا خورد . عشق به یکی شدن با او ، و نفرت از کشتن او ، سپس چهره های گوناگون در رسوم و آداب دینی به خود گرفته اند . مثلا خوردن « میوه های بهشتی » که برای آدم لذت دارد ، جانشین همان خوردن گوشت خدا شده است ، و ترس خدا از شبیه خدا شدن انسان ، نشان آنست که انسان از خوردن خدا یا چیزی که از اوست ، شبیه او میشده است .

\* حاکمیت ، همیشه با خود ، شیوه « ساده سازی چیزها را در طبیعت ، مردم را در اجتماع » میآورد . و ساده سازی ، همیشه نادیده گیری گوناگونی فرد هاست . در مفهوم سازی ، چیزهایی که در یک مفهوم گنجانیده میشوند ، همه باهم ، مساوی ساخته میشوند . پس « اصل تساوی » ، زاده از سائقه حاکمیت است . ولی ما با همین اصل تساوی ، که نتیجه سائقه حاکمیت است ، میخواهیم بر ضد اصل حاکمیت بجنگیم ؟ آیا در چنین تلاشی ، همیشه خطر رسیدن نادلبخواه به گونه ای از حاکمیت نیست ؟

\* کسیکه سخنی میگوید تا دیگری را تغییر بدهد ، و در او اثر بگذارد ، با کسیکه سخن میگوید ، تادیگری را یاری دهد تا از کار و اندیشه و احساس خودش ، معنائی در خود بیابد ، دو کار متضاد با یکدیگر میکنند . اولی ، معنا را از مردم میگیرد . دومی ، معنا را در مردم می باید . معنا ، با عملی و فکری و احساسی از گوهر فرد ، آغاز میشود ، و کل اورا فرامیگیرد . دیگری ، میکوشد که هیچگاه چنین عملی و فکری و

احساس از گوهر فرد ، پیدایش نیابد ، بلکه از خارج به او ، معنائی دروغین و بیگانه از خود او ، داده شود . کل او از اراده خارجی ، یا از هستی دیگری معین گردد . اورا بی معنامیسازد ، تا نیاز به دیگری بیابد که به او معنائی بیخشد یا وام بدهد .

\*      انسان ، وقتی در جایگاه سیاسی و تاریخی خودش قرارداد دارد که با عمل و فکر و احساسش ، با سراسر میدان سیاست و تاریخ ، پیوند یابد . چنین عملی و فکری و احساسی ، به انسان ، معنا میدهد ، یا معنای انسان را پدیدار میسازد . انسانی که در اجتماعی ، این جایگاه سیاسی و تاریخی را ندارد ، اعمال و افکار و احساساتش ، هیچگاه ایجاد معنا برای او نمیکنند .

\*      متفسکر ، میخواهد با افکارش تأثیراتی در مردم بکند . ولی خود آن افکار یا شیوه فکری ، تأثیرات دیگری دارند که او میخواهد . همانسان تأثیراتی را که پیامبران دینی از آموزه هایشان میخواستند ، غیر از تأثیراتی بوده اند که از خود آن آموزه ها تراویده اند . در فکر و آموزه ( در محصول ) عناصریست که اراده متفسکر یا پیامبر ، در آن نفوذی ندارد . از این رو ، آنها نمیتوانند تأثیرات تاریخی افکار و آموزه های خود را پیش بینی کنند .

\*      خدا ، موقعی زنده میشود که هیچکس دیگر به آن ایمان ندارد . هر ایمانی ، خدا را زندانی میکند و شکنجه میدهد و بالاخره میکشد . هزاره ها انسان ، « ایمان خود » را بی اندازه ، ارج می نهاد و می پندشت به « آنچه ایمان دارد » ، آن چیز هست و بزرگ هست . نفی و انکار خدا ، چیزی جز نفی و انکار این « خود بزرگ بینی انسان در ایمانش » نبود . آن روز که ، خدائی که آفریده ایمان انسانهاست ، مرد ، خدا ، آزاد و زنده میشود . با بیخدانی ، دین حقیقی آغاز به بالیدن میکند .

\* من با هر فکری که رویرو میشویم به آن میاندیشم که آیا نمیشدود فکری دیگر یا بهتر یا دامنه دارتر یا ژرفتر ، در کنارش گذاشت . من هیچگاه نیاندیشیده ام تا فکری بکنم ، که بجای فکری که میخوانم بگذارم . من فکری را که میخوانم ، تصحیح نمیکنم تا فکری بهتر از آن بسازم ، بلکه فکری که در آن بروخورد ، در ذهن افتاد ، همنشین آن فکر که خوانده ام میکنم .

\* از روزی که زانویم را عمل کرده اند ، فقط راههایی را میروم که مستقیم و صاف و هموارند . و با خود میاندیشم که راه مستقیم ، راهی بوده است که به خاطر لنگان و پاشکستگان روانی و فکری ساخته شده است . و چه بسا اندام جنبش انسانها را عمل کرده اند ، تا پس از عمل بلنگند ، و ناچار همان راه راست و هموار را بر گزینند . اگر مردم بلنگند ، نیاز به راه راست نیز نخواهند داشت .

\* آنکه از هیچ پاسخی به پرسش خود ، قانع نمیشدود ، از هر پاسخی ، در پرسش خود ، ژرفتر میشود . همان پرسش را ، با ژرف بیشتری باز طرح میکند . هر پاسخی ، او را تغییر میدهد ، و او را به همان حال نمیگذارد که بوده است . او هزار بار یک پرسش را طرح میکند ، ولی همیشه با معنای دیگر . ولی آنکه دیروز ، پاسخ آن پرسش را داده است ، معنای تازه همان سوال را در غمی یابد . فخر به پاسخ خود ، او را به خواب برده است . پاسخ او ، امکان فهمیدن دوباره آن پرسش را به او بسته است . یک پرسش ، همیشه همان پرسش نیست . آنکه در پرسش ، همیشه همان را می بیند که بوده است ، در پاسخی از آن پرسش ، زندانیست .

\* ما امروزه خودرا بیشتر رویرو با « پرسش » میدانیم تا با « معا » . در جهان گذشته ، مردم خودرا بیشتر رویرو با معا میدانستند تا با پرسش . معا ، پرسشی بود که انسان را به یافتن پاسخی از نو ، اغوا میکرد

، ولی آن پرسش هیچگاه حل شدنی (پاسخ یافتنی) نبود . هیچ پاسخی ، جواب معما نبود ، ولی ناکامی در هر پاسخی ، امید یافتن پاسخ را از میان نمی برد . درواقع برای مردم آن روزگار ، هر پرسش بنیادی ، یک معما بود . ولی ما در ته دلمن ، دیگر ایمان به وجود معما نداریم . و معمارا یک خرافه گذشته میشماریم . ما دیگر ایمان نداریم که معماهی وجود دارد ، بلکه می پنداریم که هر معماهی را میتوان به پرسشی یا پرسشهایی ، کاهش داد . ما ایمان به وجود « یک پرسش نهائی » و « پاسخ نهائی » داریم . پرسش در جائی پایان می یابد . در گذشته ، مفهوم « ژرف بودن چیزی یا فکری یا احساسی » ، با « معما بودن آن » بستگی داشت .

\*      برای اشتباهی که حکومت ( یا رهبر یا شاه یا ولی فقیه ) در یک فکرش میکند ، همه ملت باید عذاب بکشد و بهانی گران برای آن اشتباه بپردازد . برای اشتباهی که یکی در فکرش میکند ، فقط خودش به تهائی عذاب میبرد ، و خودش نیز بهایش را میپردازد . مسئله حکومت ، درست همین مسئله « تقسیم عذابیست که از اشتباهات فکری باید برد ». وقتی همه مردم باهم ، یک فکر اشتباه کردند ، همه ، تقسیم عادلانه آن عذاب را می پذیرند . حکومت مشورتی و تفاهمی ، مانع اشتباه کردن نیست ، بلکه همه خود را سرچشمه آن اشتباه میدانند ، و طبعا حق دارند که شریک در درد باشند . ولی حکومتی که مردمی نیست ، اگر اشتباه کند ، خود از زیر بار آن درد میگیریزد ، و ملت را به اکراه و امیدارد که بار عذاب آن اشتباه را بدوش بکشد . حکومت ، شریک درد اشتباهاتی که از خودش سرزده ، نیست . تقسیم عادلانه درد ، میان حکومت و ملت ، مانند تقسیم عادلانه شادی و رفاه میان حکومت و ملت ، بنیاد یا جامعه مردمیست . حکومتی که در فکرش اشتباه نکند ، نمیتوان بوجود آورد .

\*      خیلی چیزها را که به تصادفی در تاریخ اتفاق وجا افتاده اند ،

سپس بطور ضروری ، در مقوله علت و معلول ، می گنجانند . عقل ، تصادف را نمی فهمد ، و طبعا وجودش را نیز انکار میکند . تاریخ ، مشتی درهم ریخته از اتفاقات تصادفیست ، و فلسفه تاریخ ، ضرورت ساختن آن تصادفات ، با مفاهیم کلیست . تصادفات را غایتوان به هم پیوندداد و فهمید . و نافهمیدنی ماندن این اتفاقات ، عقل را معذب میسازد . تاریخ واقعی ، فهمیدنی نیست .

\* برای عمل کردن در تاریخ ، باید خودت باشی . برای داوری کردن تاریخ ، باید هم خودت و هم دشمنت باهم باشی .

\* بسیاری از افکار ، فقیر و تنگ ساخته شده اند ، چون همیشه به سودی که آن افکار میآورند ، اندیشیده شده اند . هر فکری ، دامنه دارتر از سودش هست . فقط در سیاست و اقتصاد ، هر فکری را بامعيار سودهایش میسنجدن . و هر فکری ، زمان میخواهد تا خودرا در غنائی که دارد بگسترد . از این رو سودهایی که یک فکر در گستردگی کنونیش ، دارد ، سودهای آن فکر ، در گسترشی که فردا می یابد ، نیست . هر فکری ، سلسله ای تاریخی از سودها و زیانهاست . فکری که امروز سود دارد ، فردا زیان خواهد داشت . ارزش اجتماعی و سیاسی هر فلسفه ای ، در هر دوره ای و در هر اجتماعی فرق دارد . همان فلسفه ای که امروز در این اجتماع ، زیان دارد ، پس فردا در این اجتماع ، سود خواهد داشت . با گسترش یک فکر و یا یک فلسفه ، سود و زیانش هم تغییر میکند . یک فلسفه میتواند بارها در زمانهای گوناگون از سر زنده و پویا شود . با زیانی که روزی داشته است ، رد و نفی شده است ، و با سودی که روزدیگر داشته است باز تائید و اثبات گردیده است . « معتبر ساختن بی انقطاع و مداوم یک فلسفه » ، دشمنی با گوهر آن فلسفه میباشد .

\* ملتی هست که میتواند به یک درد ، هزار معنا بدهد و لی نمیتواند به یک شادی ، یک معنا هم بدهد . آیا چنین ملتی ، شادی را برخواهد گزید یا درد را ؟

\* ایرانی ، حاضر است همه ابتکاراتش را صرف دادن معانی تازه به دین اسلام ، کند ، ولی حاضر نیست ، با آن نیروی ابتکار ، یک فلسفه مستقل بسازد . هر روز یک اسلام راستین دیگر ، ابداع میکند ، ولی خود را ناتوان از ابداع یک فلسفه ، میشمارد . این نشان کمبود ابتکار نیست . این نشان کمبود راستی و دلبریست .

\* سودخواهی در اقتصاد و در سیاست ، تا به اندازه هست ، خردمندانه است ( خردگرانی در سیاست و اقتصاد ، فقط در این دامنه ، اعتبار دارد ) ، ولی وقتی سود خواهی ، بیش از اندازه و بی اندازه شد ، نه تنها تابع خردورزی نیست ، بلکه خرد مندی نیز ، وسیله آن میشود . و هرگونه سود خراهی ، میتواند با شتاب ، تبدیل به شهوت و التهاب شود . مرز میان سود و شهوت ، نامعین است . و آنچه شهوت و التهاب شد ، همه قوا و منافع دیگر را برای خود قربانی میکند یا آنها را نادیده میگیرد . در التهاب و شهوت ، یا اندیشیدن ، بکلی میکاهد ، یا فقط در خدمت شهوت و التهاب ، در می آید . سود ، به خود میپردازد ، و خود را فراموش میسازد . به فکر سود بودن ، افزایش خردگرانیست . ولی با همین افزایش خردمندی و هوشیاری ، بر احساس « تنگی و خردی و پستی خود » میافزاید . سود خواهی ، « خود » را پاره پاره میکند . « خود پارگی و روان پارگی » ، با خردمندی ، همراه است ، و نمیتوان آنها را از هم جدا کرد . نه تنها اندیشیدن ، فوری ، مفاهیم متضاد را در درون خود ، طرح میکند ، بلکه به « روان » و « گوهر یا وجود انسان ، یا خودی خود انسان » نیز سوابیت

میکند و آنها را نیز آهسته از هم پاره و جدا میکنند . بنا براین « سودخواهی و خردگرانی که ضرورت آنست » ، نا آگاهبودانه ، نیاز به « دیوانگی و مستی و دین و عرفان و شعر و هنر و ادبیات » را پدید میآورد . تا این پارگی ( از خود بیگانگی ) را با مرهم ، تسکین بدهد ، یا چاره کند.

\* هنگامی فیتوان یک فکر را گشود ، چون گسترش آن فکر ، برای حکومت یا دستگاه دینی و آموزه دینی ، زیان آور و خطروناکست ، باید آن را قطعه وار گفت . آنگاه ، فکر ، شکل نکته و لطیفه پیدا میکند . از این پس ، هر انسانی که با آن فکر ، برخورد میکند ، از کوشیدن آن فکر میپرهیزد ، ولی آن فکر را به احساسات و عواطف خود میسپارد تا آنها آنرا بپرورند و در خود بگسترند . روان ، نتایج آن فکر را در احساسات و عواطف میگیرد . روان ، کاری را که عقل نمیتواند المجام بدهد ، ادامه میدهد . اینست که ما احساسات و عواطف غنی تر و دامنه دارتری از افکار خود ، پیدامیکیم . با این گونه احساسات و عواطف « غنی شده » است که بسراغ آموزه های دینی و یا ایدئولوژیکی میرویم ، و طبعا از دیدگاه این احساسات و عواطف ، آنها را میفهمیم . احساسات و عواطفی که از « تخرمه های افکار قდغن شده » روئیده اند ، متون دینی یا ایدئولوژیکی را بشیوه ای دیگر در می یابند . در واقع ، این احساسات و عواطف غنی شده از انکار قدم شده ، به آموزه دینی ، معنا میبخشند ، نه آنکه آموزه دینی ، به احساسات و عواطف ما .

\* بعضی از نتایج اعمال ما ، بسیار دیر ، بسراغ ما میآیند . چون ما فقط روی « نتایج نزدیک اعمال خود » ، حساب میکنیم ، و به فکر آن نیستیم که هر عملی ، غیر از نتایج سودمندش کنوبیش ، نتایج زیان بخش در آینده نیز دارد . و درست این نتایج زیان بخش ، موقعی بسراغ ما میآیند که ما در انتظارشان هم نیستیم . شیوه سازی ایران ، برای صفویه ، یک اقدام

سیاسی در راستای استقلال ایران بود . ولی با گذشت زمان ، همین تشیع ، سبب پارگی ایران ، و از دست دادن قسمتهایی از ایران شده است ، و اکنون سرچشمه تجزیه طلبی در ایرانست و مدت‌ها خواهد بود . در آغاز ، شیعه ( مذهب ) ، وسیله سیاست شد ، ولی پس از زمانی اندک ، سیاست ، وسیله مذهب شد . از کاربرد هرچیزی بکردار وسیله ، باید پرهیزید ، چون هر وسیله ای ، میتواند خود ، هدف شود ، چنانکه هر هدفی ، میتواند ، خود ، وسیله شود . تا میدان رقابت سیاست ( قدرت‌خواهی ) بروی همه باز نیست ، دین و مذهب ، وسیله برای قدرت‌خواهان میشود . نود درصد افرادی که سیاسی میاندیشند و قدرت خواهند ، آخوند خواهند شد .

زمانه است که دین ، میدان قدر تخریب شده است که در سیاست ، امکانی برای دسترسی به قدرت نمی یابند . تا امنیت و فرصت قدرت یابی در میدان سیاست کم است ، بر تعداد آخوند ها ، خواهد افزود ، و امکان جداساختن دین از حکومت ، روز بروز خواهد کاست . دین را موقعی میتوان از حکومت جدا ساخت که همه آخوند های سیاسی ، بدتر خودو با رغبت ، وارد گود سیاست شوند ، و دست از پیشه آخوندی بردارند ، و در آخوندی ، راه امن تر به قدرت را نشناستند . دین ، همیشه وسیله دست یابی به قدرتیست که هیچگاه تزلزل یذیر نیست .

\* جاه طلبی با اخلاق (با فضیلت‌ها و تقوایها) ، ضد اخلاقیست ، چون اخلاق را وسیله قدرت می‌سازد . کسانی ، اخلاق را بی اعتبار می‌سازند که آنرا به عنوان وسیله ، بکار می‌برند ، نه آنانکه اخلاقی ، رفتار غیبکنند .

\* برای آنکه انسان طبق اندیشه « فرا سوی کفر و دین » زندگی کنند ، باید به « دوستی » ، بیشتر ارزش بدهند که به « همعقیدگی و همحبی و همفکر یودن ». انسان ، میتواند با کسانی نیز دوست شود که

همقیده و همحزب و همنگر او نیستند . برای « جوانفرد » و « رند » ، دوستی ، اصل بود ، نه همعقیدگی و همنگری و همجزبی . علیرغم اختلاف فکری و دینی و سیاسی ، انسان میتواند همنگر را دوست بدارد . در هر انسانی ، دامنه‌ای از وراء عقاید هست که برتر از همه وجودش شمرده میشود . با مفهوم ویژه دوستی ، که رند و جوانفرد ما داشته‌اند ، بنیاد یک فرهنگ نیرومند سیاسی نهاده شده است .

\* ما در هر نیازی ، راستانی می‌بابیم ، ولی عقل ما این راستا را امتداد میدهد و پایان آن را « هدف و غایت و مقصد » میخواند . ولی نیاز ، این راستا را همیشه ادامه نمیدهد ، بلکه پس از زمانی ، راستانی دیگر پیدا میکند . ولی عقل یا اخلاق ، از ما میخواهند که راهی را ادامه دهیم که بسوی « هدفیست که راستانی نخستین را دارد » . از این بعد « نیاز ما » با « هدف » ، در تعارضند . ما بسیاری از نیازهای خود را ، با بردن نام هدف ، میشناسیم . در واقع با هدف ، نیاز خود را مجھول و مسخ میسازیم .

\* برای داشتن دید تاریخی ، باید خودرا خارج از واقعه قرار داد . برای عمل تاریخی کردن ، باید در مرکز واقعه ، قرار گرفت . برای پیوند « دید تاریخی » ، با « عمل تاریخی » ، باید همیشه از یکی به دیگری ، جهید . « خودرا فراسوی یک واقعه قرار دادن » ، غیر از دیدن واقعه از « دیدگاه یک فلسفه تاریخی » است .

\* ما در آغاز با عقل ، روشی و اصلی را میجوئیم که رفتار خود را با آن ، هم آهنگ سازیم . ولی در روند هم آهنگ شدن با آن روش و اصل ، این سوابق و امیال ما هستند که پنهانی ، اجزاء و عناصری را در همان روش و اصل ، یافته‌اند که برای آنها خوش آیند و پسندیده بوده است . از آنچه در ظاهر ، عقل برگزیده است ، فقط قسمت ناچیزی در ما بنام عادت باقی میماند

، که سانقه ، آنرا پسندیده است و بی سرو صدا ، مهر تائید به آن زده است . از هر روش و اصل عقلی ، چیزی بجای میماند و همیشگی میماند که با سوانق ما هم آهنگست . هر چند ، عقل ، آنرا عقلی میخواند ، ولی « عقلیست که به سانقه کاوش یافته است » .

\* ما باید در آغاز ، گرسته حقیقت باشیم که حقیقت برای ما ارزش پیدا کند . ولی کسیکه همیشه حقیقت دارد ، هیچگاه « گرسنگی حقیقت » را ندارد . صاحبان عقاید و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها ، همه از حقیقت سیرند ، و هنوز نمیدانند « گرسنه بودن از حقیقت » چیست . کسیکه به شکار حقیقت رفته باشد ، میداند که حقیقت شکاریست که بندرت شکار میشود ، و باید زمانها گرسنگی کشید .

\* آموزگار خوب ، آنست که پرسشی را که شاگردش میکند ، میپرورد ، و درست عبارت بنده میکند ، و باز به شاگردش باز میگرداند ، و هرگز به آن ، خود ، پاسخ نمیدهد . شاگرد باید از آموزگار ، این هنر را یاد بگیرد که « چگونه میتوان خوب پرسید » ، نه آنکه « پاسخ پرسش » را از آموزگار ، یاد بگیرد .

\* به یکی طنابی دادم ، و او با آن طناب فراز کوه رفت . به دیگری طنابی دادم ، و او مشغول آویختن مردم شد . و هر دو بخوبی میدانستند که غایت خلق طناب چیست .

\* معمولا اشخاص سختدل و خشن ، دنبال « مفاهیم ظریف و نازک اخلاقی » میگردند . سختدل و خشن ، در داوری اعمال دیگران ، مو شکافست ، از این رو ، نیاز به مفاهیم بسیار ظریف و نازک دارد . آنکه مفاهیم نازک و ظریف میاندیشد ، باید بداند که « اجرای آن اندیشه ها » ،

ایجاب خشونت و سختدلی خواهد کرد . نازکی اندیشه ها و خشونت رفتار ، متلازم همند .

\* آنچه در فهم ، بی نهایت ساده و آسانست ، در عمل ، بی نهایت پیچیده و دشوار است . ولی مردم ، همیشه فریقته آرمانهای زودفهم و آسان فهم میشوند و میانگارند که ، هرچه را زود و آسان میفهمند ، زود و آسان نیز میتوانند واقعیت بیخشنند .

\* با نام واقعیت گرانی ، میتوان « روءیا و خیال و پنداشت و موهوم و افسانه » را بی ارزش و خوار ساخت ، ولی نمیتوان از « تأثیر انداخت ». واقعیت پرستی ، مارا از قدرت تأثیر خیال و پنداشت و روءیا و موهوم ، غافل میسازد . و چه بسا ، آنچه را ما واقعیت میخوانیم ، و بنام واقعیت نیز میپرستیم ، جز پنداشت و موهوم و افسانه و روءیا بیش نیست . هر پنداشتی و افسانه ای و موهومی ، ما را بنام واقعیت ، میفریبد . و گرنه هیچگاه خود را بنام پنداشت و افسانه و موهوم ، معرفی نمیکند .

\* نخستین گام در راه آزادی آنست که دیگر « عبدِ خدا » نباشیم . و خدائی را بجوئیم که جهان را برای عبودیت خودش خلق نکند . خدائی بجوئیم که نیاز به عبودیت انسان نداشته باشد . آزادی ، نیاز به خدائی دیگر دارد .

\* تقلید از محتوا ، اسارت بیشتریست که تقلید از شکل ظاهری . چه بسا ، برای کسب « آزادی یافتن در محتوا » ، در ظاهر ، تقلید ظاهری میکنند . کلمه ای از دیگری میگیرند ، تا خود به آن ، معنائی دیگر بدھند .

\* در اسلام ، جبرئیل بود که حقیقت را میآورد ، در مسیحیت ، روح

القدس . در زرتشتیگری ، آذر و سروش با همدیگر .

\* پهلوان با آغوش باز ، تصادف را می‌پنداشد . حکیم ، در ترس از تصادف می‌گریزد . یکی خطر را دوست میدارد ، یکی از خطر ، نفرت دارد .

\* حقیقت ، شکایت می‌کرد که هیچکس به من نمینگرد تا مبادا کور بشود ، ولی همیشه با پرتو من که به چیزها تابیده می‌شود ، بینا می‌شود . ولی کسیکه مرا مستقیم نمی‌بیند ، بینا نیست .

\* ما از آینده ، منتظر دریافت سودهای خود هستیم ، ولی می‌کوشیم به گذشته خود ، معنا بدھیم . ما نیاز به « گذشته با معنا » و به « آینده پرسود » داریم . اگر می‌کوشیدیم که به آینده خود ، معنا نی بدھیم ، آینده بهتری داشتیم . ما در تاریخ ، نباید بیهوده در پی کشف علت و معلول بگردیم . ما در نهان می‌خواهیم در گذشته ، معنائی بیابیم ، تا از احساس پوچی گذشته ، نجات یابیم . آیا می‌شود تاریخی بدین درازی ، با اینهمه کشtarها و خونخواریها و توطئه‌ها و تباہکاریها ، بیهوده باشد ؟ تاریخ ، مارا عذاب میدهد ، چون می‌ترسیم که آینده نیز چیزی همانند گذشته باشد .

\* برای دیدن دورها ، باید « از فراز خود » دید . آنکه از درون کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم خود ، می‌بیند ، نمی‌تواند دورها را ببیند . ما تاریخ خود را موقعی خواهیم شناخت که از چنین فرازی ببینیم .

\* در گذشته ، مردم آزادی داشتند که میان خدایان ، برگزینند . با آمدن خدای واحد ، این آزادی نیز از میان رفت .

\* در اسطوره های ایران ، انسان ( کیومرث ) آکنده از فلزات هست .  
چنین انسانی برای برخورد با تصادفات ، ساخته شده بود . برای برخورد با  
سرنوشت و زمان ، باید روئین تن بود .

\* در اسطوره های ایران ، فراز کوه البرز ، جای سیمرغ بود . این بود  
که « به فراز کوه رفتن » ، شیوه سیمرغی شدن بود . کیومرث و جم و  
کیخسرو و فریدون و سیاوش ، که همه یا در کوه جا میگرفتند ، یا بر فراز  
کوه ، شهر میساختند ، یا در کوه پروردۀ میشندند ، سیمرغی بودند ، یا به  
عبارت دیگر با « بانو خدا و بیش سیمرغی » کار داشتند . فرهنگ ما ،  
فرهنگ سیمرغی بود ، و هنوز نیز در گوهرش هست .

\* آنکه میکوشد پس از مرگش ، زندگی کند ، در زندگیش ، زندگی  
نخواهد کرد .

\* اگر هر کسی در زندگیش ، یک فکر نیک ، بدنیا میآورد ، امروزه  
دنیا ی سعادتمندتری داشتیم . هر کسی در پی داشتن فرزندی بود ، ولی کسی  
در پی زائیدن یا زایاندن یک فکر نبود . البته زائیدن فکر ، آسانست ، ولی  
پروردنش ، دشوار است . از این رو همه ، داشتن فرزند را بر داشتن فکر ،  
ترجیح میدهند .

\* آن افکار سیاسی که در افکار فلسفی ریشه ندارند ، زود میخشکند .  
در جامعه ای که تفکر فلسفی خود جوش نیست ، سیاست فیتواند مستقل  
باشد .

\* اگر عقل ، بهتر از هرجیزی میان مردم تقسیم شده است ، ولی

هر کسی به یک اندازه از عقل بھر نمی برد . پس تفاوت افراد ، پیامد آنست که یکی بیشتر و یکی کمتر ، « عقل مساوی » اش را بکار میبرد . تفاوت کاربرد « عقل مساوی میان همه » ، سبب تفاوت افراد میشود . پس باید همه ، عقل مساوی را که دارند ، به اندازه مساوی نیز بکار ببرند . یا به عبارت دیگر همه باید به اندازه کسی بیندیشند ، که کمتر از همه میاندیشد . برای اینکه نیاز به زور هست . در جامعه کاملاً مساوی ، آنکه بیشتر میاندیشد ، گناهکار است ، چون اصل تساوی را به هم میزند .

\* آیا یک ملت « آن چیزی هست که گاه گاه و در آنات اوچی اش بوده است » ، یا آن چیزی که بطور عادی و یکتواخت ، همیشه بوده است ؟ یک انسان یا ملت ، خودش را در حالت عادیش ، کشف میکنند ، یا در حالت غیر عادیش ؟ آیا او آنچیزی نیست که گاه گاه ، بطور ناگهان در تاریخش درخشیده است ، و اثرش در اسطوره هایش مانده است ، چون تاریخش به ان ارزش ثبت شدن نمیداده است ؟ و سپس گمشده است . آیا مستله آن نیست که خودی را که او فقط در بعضی آنات ، امکان دست یابی به آن داشته است ، در خود بیدار و مداوم سازد ؟

\* یک کشتی فکری و عقیدتی که شکسته شد ، بیاری پاره های آن ، میتوان خودرا از غرق نجات داد ، و سرمیین های نوین و نا آشنا را کشف کرد . و بعضی ، کشتی عقیده یا فکری خودرا ، غرق میکنند تا بتوانند به قاره ای تازه از افکار برسند .

\* آنچه را علوم انسانی و تاریخ ، از انسان فیشناسند و فیتوانند بشناسند ، قدرت عظیم او در بریدن هست . انسان ، هزار راه بریدن از گذشته و از آموزه ها و از سازمانها و از پیشینه ها دارد . کشف قانون فندهای اجتماع و تاریخ و اقتصاد ، برای دلیستن به آنها ، بنام پذیرش ضرور تهاست ،

ولی انسان در « رابطه علت و معلول »، وسیله برای کاربرد « علت و معلول » می بیند . ضرورت برای او ، وسیله رسیدن به آزادی است . فلسفه زنده ، بر ضد قانون یا بیهای این علوم ، که برای پروردن منش سازگاری و تسلیم انسان ، در کارند ، میباشد . در گذشته ، خدا فرمانش را مقدس میساخت و برای نافرمانی ، انسان را به دوزخ میانداخت تا انسان سر سازگاری و تسلیم با او داشته باشد . ولی انسان ، از درون همه ادیان ، آن ادیان را پوک و بی معنا کرد . با دین ، شیوه بیدینی را یافت . در دین ، بیدین شد . اکنون علوم انسانی ، قوانین را بنام ضرورت ، مقدس میسانند ، ولی انسان با علم و قانون ، شیوه نفی علم و قانون را می یابد . کار فلسفه ، همیشه کار غیرعلمیست ، و علوم آنرا بجد غیگرند و میآموزند که نباید آنرا بعد گرفت . جد گرفتن فلسفه ، بسیار خطر ناکست .

\* اگر میخواهید خود پرست نیاشید ، به مکتب خداریسته نروید .

\* مولوی میخواست با نرdban به آسمان برود ، وقتی به آسمان  
میرسید ، دیگر نرdban لازم نداشت . ولی ما از همین زمین خود ، آسمان را  
میسازیم تا نیاز به نرdban نداشته باشیم .

\* ستودن خرد و خردگرایی ، هنوز « اندیشیدن با خرد » نیست .  
کسیکه با خرد ، در مسائل بنیادی انسان اندیشید ، و با عذابهای خرد ، آشنا  
شد ، دست به خرد هم نخواهد زد . این « عذاب برنده‌گان از خرد هستند » که  
بدامن دین و عرفان و شعر میگیرند .

\* خانه ، در زبان فارسی ، از ریشه « کندن » می‌آید . و معنای اصلیش ، « چشم » بوده است . پس ایرانی « خانه » را ، « سرچشم زندگی » میدانسته است . هرگرسی ، در خانه‌ای که بنا می‌کنند ، خودش هست . و

کسیکه ، خانه ندارد ، بیگانه از خودش هست . برای همین خاطر ، جمشید همه را بدان میگمارد که برای خود در گیتی ، خانه ای بدلتواه خود بسازند . همه افراد جامعه باید ، خانه خودرا بسازند و درخانه خود زندگی کنند . این برنامه سیاسی است .

\* خود پرستی ، وقتی به اوج لطافتیش میرسد که انسان در خدا ، خود را بپرستد ، و از پرستیدن خدا در خود ، بگریزد .

\* ما همیشه از « خودمان » بشیوه ای سخن میگوئیم ، مثل اینکه « حاضر ترین و بدیهی ترین چیز » هست . ولی وارونه این پنداشت ، خود را باید لحظه به لحظه از نو زانید ، و زائیدن خود ، بسیار درد دارد ، و ما همیشه با « خودی » زندگی میکنیم که سالها و دهه هاست ، زائیده بوده ایم .

\* زندگی ، موقعی بی ارزش میشود ، که حقیقت ، معیار زندگی باشد ، و با حقیقت ، ارزش زندگی ، سنجیده شود . وقتی ما در حقیقت خود ، فربیب ، یافتهیم ، معیار خود را برای ارزیابی زندگی از دست میدهیم . ولی ما حقیقت را با زندگی ، میسنجدیم . زندگی ، خود ، ارزش ندارد ، و فراسوی ارزشها ، و معیار ارزشهاست ، و به هر چیزی حتی حقیقت نیز ، ارزش میدهد .

\* خرد ، به زندگی ، هدف میدهد ، چون هدف ، به خواستن ، روشی میبخشد . خواست ، در اثر سو و راستا یافتن در هدف و غایت ، روشنتست ، و طبعاً متلازم خرد است . ولی زندگی را تنها نمیتوان به « خردورزی » کاست . زندگی ، نیازهایی دارد که به آسانی نمیتوان به آنها راستا و سوی ثابت و مشخص داد . خوشبختی ، جستنی است ، نه خواستنی . خوشبختی را نمیشود به یک هدف و غایت خردمندانه و روشن و

ثابت ، تقلیل داد . با گذاردن هدفهای خردمندانه ، غیتوان به خوشبختی رسید . نیازهای انسان ، در هدفها و غایبات ، خلاصه نمیشوند . هدفها ، حداقلی از نیازها هستند . هدفها ، تأویلی از نیازها هستند . ولی هر نیازی ، تأویلهای گوناگون دارد . کاستن خوشبختی ، به یک هدف روشن و ثابت خواستنی ، سبب بدینی به آن هدف یا مجری آن هدف خواهد شد . احزاب گوناگون سیاسی ، هر یک به تأویلی از یک نیاز انسانی ، پاسخ میدهند .

\* من معمار فکر هستم ، ولی اکنون از من کارِ « خشت زنی فکری » میخواهند . معماری هم که خشت میزند ، درد میبرد .

\* باید همیشه ایمان داشت که حقیقت ، موجود هست ، تا هیچگاه آنرا نجوبیم . وارونه اش ، باید همیشه زندگی را بجوئیم ، تا بهتر زندگی کنیم . زندگی ، همیشه بیش از آن و بهتر از آنست که موجود هست . حقیقت و زندگی ، با هم متضادند .

\* برای وسیله ساختن همه چیزها ، باید همیشه با مفهوم « سود » ، اندیشید . وقتی سراسر زندگی ما بر شالودهِ اصل « سودمندی » بنا شد ، همه چیز ، وسیله ما خواهد شد . از جمله زندگی و حقیقت و آرمان دیگران ، وسیله ما خواهند شد . همانطور بطور متقابل ، زندگی و آرمان و حقیقت ما ، وسیله دیگران خواهند شد . همه چیزها ، سودمندند ، پس همه چیزها وسیله اند . پس همه هدفها نیز ، وسیله اند . پس اخلاق و دین نیز ، وسیله است . حکومت دینی ، یا حکومتیست که دین را وسیله میسازد ، یا دینی (آخوندی) است که حکومت را وسیله میسازد . در تفکر سودگرا ، خدا و حقیقت ، وسیله اند . ما انسان سوداندیش شده ایم . ما همه چیز را وسیله خود ساخته ایم ، ولی در آن فکر نبوده ایم که خود ما نیز در همین روند ، فقط وسیله میشود . زمانهاست که ما وسیله سازمانهای دینی و اقتصادی و

سیاسی و حکومت شده ایم . مفهوم سود ، نباید « اصل زندگی » ساخته شود . ولی « انسان اقتصادی و سیاسی » ، با تفکری پیدایش می باید که در سود اندیشیدن ، اصل زندگی میشود .

\* برای آفریننده ، هر تصادفی ، انگیزندۀ است . و هرچه نیروی آفرینندگی میکاهد ، تصادف ، اخلاق گرتر میشود ، و هنگامی که انسان به کل ، سترون بود ، باید فقط با قوانین و ضرورتها ، روپرتو شود ، تا نیاز به آفرینندگی نداشته باشد . حکومتیست که بر بنیاد « پذیرائی تصادفات » ساخته میشود ، و حکومتیست که بر بنیاد « حذف همه تصادفات » ، ساخته میشود . همانسان اخلاقی هست که در برخورد با تصادفات ، میتواند ، عمل نیک را بیافریند ، و اخلاقی هست که هر رفتاری باید طبق کلیشه های ثابت و معین انجام گیرد ، تا نیک شمرده شود .

\* در اخلاق ایرانی ، رشك ، اوچ شرّ بود نه کین . چون در تنگاهای زندگی ، کین ورزی را روا میدانست ، نه رشك ورزی را . کین ، میتوانست ارزش اخلاقی پیداکند ، ولی رشك ، هیچگاه ، در هیچگونه شرائطی ، اخلاقی نمیشد . در واقع ، رشك ، مادر کین بود . این رشك بود که باید در آغاز برانداخته شود ، تا کین به خودی خود برافتند . ولی با برانداختن کین ، رشك ، بجای میماند . بزرگترین مسئله اجتماع و سیاست ، کاستن یا زدودن رشك بود ، نه کین . تفکر اجتماعی ایران بر شالوده همین « زدودن شک در جامعه » قرار داشت . طبعاً جهانداری ( سیاست ) در مقوله « رشك » تعریف میشد نه در مقوله « کین » . در سیاست باید به رشك اندیشید نه به کین . جامعه ای که جمشید ساخت ، که همه در آن جوان بودند و هیچ گونه دردی نداشتند ، جامعه بی رشك بود ( در اوستا ) . آorman سوسياليستها در این دوقرن ، چیزی جز ساختن « جامعه بی رشك » نبوده است . مزدک هم میخواست چنین اجتماعی بسازد . چه چیز ، ایجاد رشك

میکند ؟ برتری اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و حقوقی . اینست که تفکر سیاسی و اجتماعی ایران ، همیشه از این سراندیشه ، آبیاری شده است . شاهنامه ، با این مسئله ، آغاز میشود و من غاید که مسئله بنیادی سیاست ، رشکست . با حذف رشك ورزان ، نمیتوان چاره رشك را کرد . داد ، موقعی استوار میگردد که چاره رشك بشود . چنانکه فریدون ، داد میکند ، ولی شکست میخورد ، چون نمیتواند میان برادران ، رشك را ریشه کن کند . کین و دشمنی هست ، تا رشك هست . رشك ، همه پیوندهارا از هم پاره میکند . رشکست که مهر ( همه همبستگی ها ) را نابود میسازد . وتساوی ( برابری ) ، یکی از راههای تسکین دهنده این درد است . و برباساختن پی در پی جشنها در ایران باستان ، یکی از بهترین راه حل ها بود ، چون هرچه مردم جشن میگرفتند ، درجشن ، رابطه برتری و فروتری ، برای مدتی بکنار نهاده میشد . و هرچه جشن مردمی در جامعه کاست ( مردم کمتر جشن گرفتند ) ، بر رشك افزوده شد . پیوند جمشید با جشن نوروزی ، پیوند اندیشه سیاسی جمشید با « جشن بطور کلی » هست . مسئله نابرابری اجتماعی و اقتصادی را باید در بر پاساختن پیاپی جشن های مردمی ، کاست . هرچه بیشتر جشن باشد ، مردم بیشتر درحالت برابری و برادری هستند . در این جشن ها همه بزرگان و مهان و سران جامعه میباشند شرکت کنند ، تا از احساس برتریشان بکاهد ، و همیشه نزدیک مردم باشند . سراندیشه جمشیدی این بود که همه باید خانه داشته باشند . در واقع جامعه باید به هرکسی یاری بدهد تا خانه خودش را بسازد ، تا هیچکس بیخانه نباشد . سراندیشه دیگری جمشیدی این بود که در جامعه کسی نباید باشد که بیمار باشد و درد ببرد . همه به یکسان باید فارغ و بری از درد باشند . پزشکی باید در خدمت همه باشد . آنکه رشك میورزد ، درد میبرد . و همه دردمدان به آنکه درد نمیبرد ، رشك میبرند . هیچکس نباید درد ببرد ، تا امکان رشك ورزی کاسته شود . درد ، معنای دامنه داری داشت . نخستین اندیشه حکومتی ایرانی ، اندیشه سوسياليستی بوده است . هر حکومتی با مردم ، این پیمان را ناگفته ، من بست که وفادار

به آرمانهای جمشیدی باشد ، و فقط بر شالوده این وفاداری ، فرّ یا حقانیت به حکومت داشت . آرمان سیاسی و حکومتی ایران ، همیشه « بینش جمشیدی = جام جم » ماند . علت بقای این اندیشه ، علیرغم دو نیمه شدن آن در هزاره ها چیست ؟ « تاریخ سیاسی » ما ، همیشه بر ضد « فرهنگ سیاسی » ما بوده است .

\* خواستن و نتوانستن ، درد میآورد . با خواستن ، درد انسان ، آغاز شد ، و طبعاً با بیش از اندازه خواستن ، و بی اندازه خواستن ، امکانات محرومیت ، بیشتر میشود ، و درد ها میافزاید . این بود که انسان ، آرزو را بجای خواست ، گذارد . نرسیدن به « آرزو » ، درد نمیآورد . در آرزو ، همیشه یک واقعیت غیر واقعی و نابخردانه می بیند ، و طبعاً نرسیدن به آن ، پیامد همان نابخردی و غیرواقعی بودنش هست ، درحالیکه ، خواست را همیشه پیکر یک اندیشه میداند . خواست ، معقولست ، و آرزو ، نامعقول . بدینسان ، آرزوها میتوانستند به دلخواه هرجا که شد برویند و بالا گیرند . آرزو کردن ، محرومیت هم نداشت ، ولی به خودی خودش مستی و خوشی داشت . این بود که کم انسان ، بیشتر آرزو میکرد و کمتر میخواست . ویرای قدرقندان و آخوندها ، آرزو کردن ، خطری نداشت ، چون ایجاد تکلیف برای برآوردن نمیکرد . انسان ، حق داشت هرچه میخواهد آرزوکند ، ولی حق نداشت بیش از اندازه بخواهد ، یا به عبارت دیگر ، « بخواهد » ، چون از دید قدرقندان ، هرچه که انسان میخواست ، بیش از اندازه بود . مردم ، هیچگاه به اندازه نمیخواستند . محرومیت و درد مردم ، پیامد بیش از اندازه خواهی خودشان بود ، نه کوتاهی حکومت .

\* هر چه نیروی آفریننده تفکر ، در اجتماع بیفزاید ، ایمان به « مرجعیت دینی » میکاهد . و هرچه از نیروی آفریننده تفکر ، در اجتماع بکاهد ، ایمان به مرجعیت دینی ، میافزاید . بهترین راه افزایش قدرت ، برای

مرجعیت دینی ، نازا ساختن تفکر در اجتماع است . و این کار را سده هاست که میکنند . برای جدا سازی حکومت از دین ، باید تفکر سیاسی و اجتماعی ، آفریننده شود . باوارد کردن مشتی معلومات سیاسی و اجتماعی ، و روشن کردن افکار مردم با آن معلومات ( آنچه را تا کنون روشنگران کرده اند ) ، غیتوان گامی بنیادی در جدآوردن دین از حکومت برداشت .

\*      بندۀ ، حق ندارد هیچگاه شبیه آقا شود ، چون با شبیه آقا شدن ، آقا میشود . با این اندیشه بود که خدا ، تغییر مرام داد و نخواست که انسان ، شبیه او شود . در آغاز که انسان را میآفرید ، هترمند بود ، و در مقوله زیبائی میاندیشید . در پایان ، سیاستمدار شده بود و در مقوله قدرت میاندیشید . خدای هترمند ، تحول به خدای قدرتمند ، یافته بود . سیاست و هنر ، از هم جدا ناپذیرند . هر سیاستمداری ، در آغاز کارش ، علاقه دارد هنر مند باشد . در آغاز ، میخواهد همه با او برابر باشند ، ولی در پایان میخواهد همه بندۀ او باشند .

\*      در اجتماعی که به شکایت کسی گوش نمیدهدن ، شکایت ، بهترین زمین برای پرورش تخصم‌های انتقام است . وقتی این انتقام گمنام و کور ، به اندازه کافی پرورده شد ، دیگر زمان برای شنیدن شکایات ، دیر شده است . دیگر شکایات ، غیخواهند شنیده شوند . وظیفه شکایت ، پروردن تخم انتقام بوده است نه گرفتن پاسخهای نیمه تمام و کوتاه و گاه گاه . این انتقام است که روزی تحول به انتقامگری خواهد یافت . ستمگران ، به شکایت گوش نمیدهدن ، چون آنها در شکایت ، فقط ناتوانی شاکی را می‌بینند . در هر ناله و فربادی ، تخمه‌ای از انتقام در زمین حاصلخیز روانها انداخته میشود .

\*      تئولوژی ( الهیات = ایزدشناسی ) ، در آغاز ، در ظاهر بنام دفاع از دین ، دین را در نهان ، نفی میکند ، و خود ، جانشین آن میشود . و

فلسفه ، در آغاز ، بنام « ناب سازی تثولوژی » ، در ظاهر از تثولوژی ، دفاع میکند ، ولی در باطن ، همان تثولوژی را نفی و رد میکند ، تا خود جانشین آن بشود . اینست که هر فلسفه ای ، بیشتر بر ضد تثولوژیست ، و کمتر بر ضد دین ، و کمتر از تثولوژی دارد که از دین ، چون میخواسته است جانشین تثولوژی شود ، نا جانشین دین . فلسفه ای که میکوشید مستقیم ، دین را رد و نفی کند ( نه تثولوژی را ) ، فلسفه ای ژرفتر است ، چون تثولوژی ، هم دین و هم فلسفه است و هم ، نه دین و نه فلسفه . همیشه ، فلسفه ، بنام « ضدیت با دین » ، « با تثولوژی ، ضدیت کرده است ، و همیشه دین را از دیدگاه الهیون ( آخوندها ) ، فهمیده است ، نه از دیدگاه پیامبران . و کسیکه در تجربیات دین ، ژرف‌دارد ، میداند که دین و الهیات ، در تضاد باهمند ، و بزرگترین دشمن دین ، آخونداست ، نه ملحد و فیلسوف . آنکسی که از دین ، دفاع میکند ، دین را در « قلعه تنگ خودش ، زندانی و خانه بگور میکند » .

\* ما در دفاع از عقیده و فلسفه و ایدئولوژی خود ، همیشه خیانت به تجربیات و اندیشه های تازه خود میکنیم . و هنوز برای چنین خیانتی ، ترس از مجازات نداریم ، چون تجربیات و اندیشه های تازه ، بیقدرتند . ما به اندیشه ها و تجربیات تازه خود ، بی کوچکترین عذاب و جدانی ، خیانت میکنیم .

\* در گذشته ، برای زندگی میباشد یک دین ، یا یک فلسفه داشت ، ولی امروزه برای زندگی باید ، « یک شیوه زنده احساس دینی » ، یا « یک شیوه تفکر فلسفی » داشت . شیوه اندیشیدن ، یا شیوه احساس کردن ، جانشین « یک دین ثابت و مشخص ، یا فلسفه ثابت و مشخص » میشوند . با آن شیوه ، میتواند به آسانی محتریات دین یا فلسفه اش را تغییر بدهد . دین ، یک شیوه احساس ژرف است ، که از گوهر انسان برون

میتراده . همانسان که فلسفه ، یک شیوه تفکر فلسفیست ، نه محتویاتی را که یک فیلسوف از آن شیوه تفکر ، یافته و گسترده . چنانکه دیالکتیک ، به مراتب بیشتر از « محتویات فلسفی هگل » است . چنانکه دین اسلام ، به مراتب بیشتر و دامنه دارتر از آنست که محمد ، از آن یافته و گسترده است . « شیوه احساس دینی مسیح » ، به مراتب بیشتر از نتایجیست که او خود گرفته است ، وچه بسا نتایج و محتویاتی که فلاسفه و پیامبران از شیوه تفکر و یا احساسشان ، استنتاج کرده اند ، تنگ و ضعیف و کث است .

هر مکتب فلسفی برای آن خاطر، پیدایش می‌یابد که، انسان خود را به عنوان « وجودِ اندیشه » باز یابد. هر دینی، در تاریخ برای آن خاطر پیدایش می‌یابد که انسان، خود را به عنوان « وجودی که سرچشمه دینست » در یابد. هر هنری در تاریخ برای آن پیدایش می‌یابد که انسان خود را به عنوان « وجود هنرمند و هنر آفرین »، دریابد. انسان موقعی یک شعر را درست درمی‌یابد که آن شعر، شاعرمنشی را درخود او، بیدار میسازد. از آثار یک شاعر بزرگ، ملت، باز شاعر میشود. از آثار یک متفسک بزرگ، ملت، متفکر میشود. از آثار یک بنیاد گذار دین، ملت، خود سرچشمه جوشنده احساسات دینی میشود. نه آنکه اشعار اورا حفظ کند، نه آنکه محتویات فلسفی او را حفظ کند، نه آنکه بجای آفرینندگی احساسات، یک آموزه از دین بسازد.

انسان ، موقعی حقیقت را در تمامیتش در می یابد که هم کافر باشد هم مومن ، هم خدادوست و هم منکر خدا (و یا بیخدا ) ، هم ماتریالیست و هم ایده آلیست ، هم عارف و هم خردگرا ، هم همه خدا و هم هیچ خدا . همیشه دو ضد ، دو تجربه غنی و متمم هم از یک حقیقتند . درست درک حقیقت در آن ضدیت ، ممکن میگردد ، نه در آمیزش و نفی آنها در وحدت حقیقت . کسیکه اضداد را در یک حقیقت به هم آمیخت و آنها را

زدود ، تجربه زنده حقیقت را در خود نابود میسازد . حقیقت را نه اهرمین داشت ، نه خدا . حقیقت را انسان داشت ، چون هم اهرمین بود و هم خدا . چون هم اهرمینی میاندیشید و هم اهورامزدانی . هر موقعی که انسان کوشید خدای خالص بشود ، یا خدایانه بیندیشید ، حقیقت را از دست داد . هر موقعی که خواست فقط حقیقت خالص را بگوید ، دروغ گفت .

\* در غرب ، هر تفکر تازه ای ، به خود ، حق میدهد که « مفاهیم تازه » بیافرینند . ایرانی ، بی داشتن تفکر تازه ، خروار خروار واژه های تازه میسازد ، و می پندرار که با این واژه های تازه ، خود به خود ، به افکار تازه خواهد رسید ، و بدینسان ، راه تفکر تازه و ژرفیابی را به خود بسته است ، و هر متفسکر تازه ای نیز که پیدا شود ، افکارش نا شناخته میماند ، چون همه اورا نیز در زمرة « واژه سازان » ، قلمداد میکنند . نوسازی واژه ها ، جبران محرومیت « نوسازی فکری » را میکنند . واژه سازی ، بازی هنرمندانه ایست که آفرینندگی را در همان سطح ، نگاه میدارد ، و مشغول سطحیات میکند . شعر ما ، در اثر ارزش دادن بی اندازه به این واژه سازی ، تبدیل به یک باطلاق فکری شده است . در گذشته ، شعرای ما دریا بودند ، اکنون باطلانقد ، با آنکه همان گستره و پهنا را دارند . به شعر پرداختن ، خطرنانک شده است ، چون ژرف ناچیزی را که مردم هنوز دارند دراین اشعار ، کم میکنند . در گذشته ، شعر به ما معنا میداد ، اکنون ، شعر ، معنائی را که نیز ما داریم از ما میگیرد . ما در اشعار ، معنا میجوئیم ، و به آنها معنائی میدهیم که ندارند و خود تهی میشویم و میخشکیم .

\* بسیاری از فلسفه ها و جنبش ها ، « پیش در آمد و مقدمه و سپیده دم » فلسفه ای دیگر و جنبشی دیگر ساخته شده اند ، و بدینسان ارزش آنها از میان برده شده اند . اینها فقط به عنوان « مرحله آمادگی و گذر و خامی و ناخالصی » ، غنای مستقل خود را گم کرده اند . در تاریخ

معاصر ما ، کوشیده شد که فلسفه هگل و فویریاخ و بعضی از فلسفه و متفکران دیگر ، به عنوان فجر مارکسیسم ، بی ارزش ساخته شوند . هر مکتب فلسفی ، میکوشد که همه مکاتب فلسفی پیش از خود را ، به فجر خود بکاهد . اسلام هم با ادیان پیش از خود ، همین کار را میکند . همه ادیان پیشین کتابی ، فجر این دین هستند . در این فلسفه و دین هست که حقیقت ، به کمال رسیده است ، و اوج روشنایی را پیدا کرده ، و بهترین عبارات را یافته است . آنها که در پیش آمده اند ، همه ناخلص و آمیخته و « تاریک و روشن » میباشند . این تفکر را باید در تاریخ ، کنار گذاشت ، تا تاریخ فکر و دین را درست فهمید . در تاریخ کثرت افکار هست و افکار ، تقلیل به مقدمه یک فکر یا دین نمی یابند . هیچ واقعه ای را نباید به فجر واقعه دیگر ، تقلیل داد . هیچ شخصی ، پیش در آمد پیدایش شخصی دیگر نیست . هیچ دینی ، پیش در آمد دین دیگر نیست . هیچ فلسفه ای ، مرحله آمادگی فلسفه دیگر نیست . شناختن همه اینها در استقلالشان ، به همه آنها اعاده جیشیت خواهد کرد .

\*      انسان ، تخمه ایست که نیاز به زمین دارد تا در آن بروید ، هرچند نیز مانند آتش به آسمان زیانه خواهد کشید ( ایرانیان چنین تصویری از انسان ، و پیوندش با گیتی و آسمان داشتند ) .

\*      در آغاز شاهنامه ، کیومرث ( انسان نخستین ) ، همان حکومت ( پادشاه ، خاد حکومت بود ) میباشد . فردوسی ، انسان اول را ، با پادشاه نخست ، باهم مشتبه نمیسازد . بلکه در این عینیت ، اندیشه ای را که در انسان نخست ، نهفته است ، میگسترد و میگشاید . « این همانی » انسان نخست با حکومت نخست ، نشان آنست که نظام سیاسی ، از انسان جدا ناپذیر است . با همان نخستین انسان ، نظام سیاسی یا حکومت ، آغاز میشود . و نقش بنیادی حکومت ، گرد آوردن عناصر متضاد ( دد و دام ) با

شیوه کشش به گرده خود ، و پرورش آنها میباشد . پروردن گیتی و جامعه و انسان ، کار حکومت میباشد . این اندیشه حکومتی که در داستان کیومرث ، تخصه گونه بیان شده است ، در داستان جمشید ، گستردۀ شده است . در واقع سیاست را باید در زبان فارسی به « گیتی پروری یا جهان پروری یا کشور پروری » برگردانید نه به جهانداری و کشور داری . چون نگهبانی و داشتن جهان ، فقط بهره ای از « جهان پروری » است . در واقع حکومت ، به معنای دقیقش ، پروردگار است . و پروردن ، بیش از « دردزادائی » است .

\* وقتی ما آغاز میکنیم که دو موضوع یا دو پدیده یا دو تجربه را که بسیار به هم نزدیکند ، به هم بپیوندیم ، آنها برعکس انتظار ما ، لحظه به لحظه از هم دورتر میشوند . تلاش ما برای پیوند دهی ، هرچه بیشتر شد ، پدیده ها و تجربیات ، بیشتر متضاد هم میشوند . دو پدیده یا دو تجربه ، از حدی بیشتر ، به هم نزدیک نمیشوند . و این تلاش ما برای پیوند دادن آنها ، درست برای برداشت و حذف این ورطه ، میان آنهاست . و این پدیده ها و تجربه ها ، برای حفظ و بیان استقلال خود ، علیه تلاش عقلی ما میجنگند . تلاش عقل ، برای پیوند دادن بیش از اندازه آنها به همدیگر ، درست واکنش وارونه اش را ایجاد میکند . عقل ما ، سبب ضد شدن دو پدیده یا دو تجربه در انسان و اجتماع میگردد . ما باید دست از عقلیسازی بیش از حد پدیده ها و تجربه ها ، بکشیم .

\* پرسش‌هایی در تاریخ مطرح شده اند که از دید ما ، بحث های احمقانه یا ملاک آور ، می‌غایند ، و ما در شگفتیم که چرا انسانها و گروهها ، با آن شدت و حدت بر سر هیچ و پوچ ، باهم مشاجره و مجادله میگردند . پرسندگان نیز ، پاسخ این پرسشها را غیخواسته اند . و پاسخ دهنده‌گان نیز ، میدانسته اند که در واقعیت ، از چه پرسیده میشود ، ولی از طرح آشکار آن رو بر میگردانیده اند . آنها ، به امکان « تحول پرسش » ، اعتقاد داشتند .

هر پرسشی ، میتواند پرسشی دیگر شود . انسان ، پرسشی را که نمیتواند بکند ، در قالب پرسشی دیگر ، طرح میکند ، و منتظر آنست که روزی این پرسش ، به پرسش اصلیش ، برگردانیده شود . بسیاری از پرسشها را باید تحول داد ، تا فهمید آنها چه پرسیده اند ، و چه میخواستند بپرسند . بسیاری از سوالاتی که دده ها و سده ها در الهیات طرح شده اند ، بحثهای سیاسی و اجتماعی بوده اند که حق نداشتند آشکارا طرح شوند . اینست که باید در تاریخ جوامع دینی ، شناخت که با هر پرسشی در ظاهر ، چه پرسشی در باطن طرح میگردد . و با هر پاسخی ، از چه پاسخهایی گریز زده میشود . هر پاسخی ، تاکتیکیست از پاسخ ندادنها . دورانهای بسیاری از تاریخ ، صرف این شده است که به پرسشهای انسانی ، به هر گونه ای شده است ، پاسخ داده نشود . هزاره ها ، سازمانهای دینی و حکومتی ، وقت و نیروی خود را صرف « شیوه های پاسخ ندادن در پاسخ دادن ها » کرده اند . افسوس از نیروهای آفریننده فکری که هزاره ها تلف شده اند .

\*      هر عملی ، نتایجی دارد که بسیار تباہی میآورد ، ولی از دیدگاه « حقوق جزائی » ، نمیتوان به آنها کیفر داد . هر عملی ، نتایج سودمند یا نیکی دارد که از دیدگاه « اخلاق » ، ستودنی نیستند . و اجتماع درست از آن گونه « نتایج کیفر ناشدنی از قوانین جزا » ، تباہ میشود ، و از اینگونه نتایج « ناستودنی از اخلاق » بهبودی و بالندگی می یابد .

\*      جوانمردی ، در شیوه رفتار انسان با دشمن ، مشخص میگردد . جوانمردی ، « دشمنی و کینه ورزی بیش از اندازه » را نمی پذیرد . جوانمرد ، دشمنی را با هر کسی نمی پذیرد . او میتواند فقط با کسی دشمنی را بپذیرد که همسان و هموزن یا برابر با اوست . جوانمرد ، هر جا که دشمن دست از دشمنی بکشد ، دشمنی را پایان میدهد . دشمنی را تا حد پیروزی مطلق و نابودی دشمن ، ادامه نمیدهد . جوانمرد ، در دشمنی کردن ، هر شیوه پیکاری

را بکار نمی برد . خود همان شیوه پیکار جوافرده ، در دشمن ، احساس شکفت و دوستی و اعتماد و احترام بر میانگیزد . شیوه پیکار جوافرداه رستم در برابر اسفندیار ، بدان حد از احترام و اعتماد میرسد که از او میخواهد پرسش را پس از مرگش ، پرورش بدهد . رستم باید فرزند کسی را که در پیکار کشته است ، به فرزندی بپذیرد . دشمنی میتواند به اوج دوستی تحول یابد . و همین فرزند اسفندیار ، درست ، ناجوافرداه ، خانواده رستم را بر میاندازد . واين ناجوافرده ، پیامد همان « وفاداری به عقیده به زرتشتیگری » است . عقیده به حقیقت ، انسان را ناجوافرده میکند . ( تضاد اخلاق پهلوانی با اخلاق آخوندی ) . برای جوافرده ، همان عمل دشمنی ، باید انگیزنه به اعتماد و دوستی و نیکی باشد . در شیوه دشمنی ، باید مورد احترام و اعتماد دشمن شد ، و دشمنی را تغییر داد . جوافرده ، باور به « امکان و استعداد تغییر یافتن دشمن به دوست » دارد . از دشمن ، میتوان دوست ساخت . « کیفر بی تناسب با بزه » ، ناجوافرداه است . کینه ورزی ، چشم را در یافتن « تناسب کیفر با بزه » ، کور میکند . در کیفر خواهیهای کیکاووس ، میتوان همیشه این رفتار ناجوافرداه را دید . اعمال کیکاووس در سنجش با معیارهای قانونی ، در شاهنامه ، نکوهیده نمیشد ، بلکه نکوهیده میشد چون ناجوافرداه اند . در کیفردادن هم ، باید جوافرده بود . محک جوافرده ، « جوافرده بودن در دشمنی » است . راستی ، حتی دشمن را دوست میسازد . دشمن ، انتظار راستی از دشمن خود را ندارد . آنکه در دشمنی هم ، راست هست ، ارزش دوستی دارد .

\* هرودوت میگوید که پارسها « در مستی ، مشورت میکردند » و در هوشیاری ، بر پایه آن رایزنی ها در مستی ، تصمیم میگرفتند . در مستی ، همه به گفتن راستی ، دلیر میشوند . با کسانی باید مشورت کرد که همه راست میگویند . در هائوما یشت ( اوستا ) ، میتوان به پیوند حقیقت با مستی ، آشنا شد . و بر پایه های سخنان راست ، باید تصمیم

گرفت . آیا بزمها نباید مجالس شور باشند ؟ آیا بزمها که در شاهنامه می‌آید ، بزای همین رایزنیها نبوده اند ؟ آیا در این بزمها ، که ویژگی جشن داشتند ، همه نابرابرها ، از میان برداشته نمی‌شدند ؟ و بدین سان راه به « چاپلوسی از قدرتمند و خود شیرینی در برابر قدرت » بسته می‌شد ، و فضای درست برای رایزنی ، فراهم می‌آمد . آیا « شور در بزم » را نباید بنام پیشینه ارجمند فرهنگ سیاسی ، از سرزنش ساخت ؟ آیا خرابات ، روزگاری مجلس شور مردم نبوده است ؟

\*                    یکی از ویژگیهای منش پهلوانی ، آزادگی بود . پهلوانان ، آزادگان بودند . و ایرانیان ، بخاطر همین اخلاق پهلوانی ، آزادگان خوانده می‌شدند . آزاده ، کسی بود که در بخشیدن و دادن ، احساس آزادی می‌کرد . دادن و بخشیدن ، در احساس و عمل و فکر ، بلاقاصله ، احساس « آزادی » می‌آورد . نیکی ، از خود گذشتگی نبود ، که درین و پشمیمانی بیاورد ، بلکه « آزاد شدن خود » بود ، که خوشی می‌آورد . طبقاً در هر عمل پهلوانی ، که زدون درد از مردم و پروردن زندگی اجتماع بود ، احساس آزادی خود را می‌کرد . به همین علت نیز پهلوان در برترین نیکوکاریهاش ، احساس فداکاری و شهادت نمی‌کرد . طبقاً « خواستن لذت و منفعت و سعادت برای خود » ، احساس از دست دادن آزادیش را می‌آورد . با خواستن منفعت ولذت و سعادت خود ، احساس آزادیش را از دست میداد . در آنچه برای مردم می‌کرد ، احساس آزادی او برآورده می‌شد . آزادی با « عمل نیک اجتماعی » ، پیوند گوهری داشت . ما دیگر از این مفهوم « آزادی » ، به کلی بیگانه شده ایم . محور درک آزادی برای ما ، خود و فرد شده است . کسی آزاد است که به فکر منفعت ولذت و سعادت خودش باشد ، ولو به زیان و درد و شوم بختی دیگران برآورده شود . درواقع ، زرنگی ، جای منش پهلوانی و جوانفردی نشسته است . ما بکلی یا مفهوم « آزادی » در پهلوانی ، بیگانه شده ایم . زنده کردن این مفهوم آزادی ، بهره گرفتن از « فرهنگ

سیاسی » ماست .

\* خرد در سستی و پیری ، فقط در مقوله « سودمندی » میاندیشد ، و یکی از علل نکوهیدگی عقل نزد عرفا ، همین سودپرستی عقلست . در واقع عرفان ما ، عقل را در همین حالت سستی اش ، عقل میشمرد . عقلی که فقط برای دفاع از دین ، و یا برای « محاسبات سودمندی طاعات دینی برای آخرت ، و جلب سعادت خود در جهان دیگر » بکار گرفته میشد ، « خرد آزماینده و جوان پهلوانی » نبود ، که از نیرومندی انسان چشممه میگرفت .

\* عقل ، تنها اخلاق را لطیف تر نمیسازد ، بلکه موشکافیهای عقلی در اخلاق ، اخلاق را بی نهایت پیچیده و دشوار نمیسازد . واين سبب تکامل اخلاق نمیشود ، بلکه سبب انحطاط اخلاق میگردد . هر چه اخلاق ، عقلی تر ساخته میشود و بر موشکافیهایش در اخلاق میافزاید ، ریاکاری و ظاهر در اخلاق ، بیشتر میگردد ، و اعمال ساده و باصفا ، مورد بدبینی و سوء ظن شدید قرار میگیرند . عقل سست و پیر ، که در همه جا در مقوله سود میاندیشید ، طبعا در پس هر عمل اخلاقی ، یک غرض و سود طلبی پنهان در کار میبیند . هر کار و فکری و احساسی ، از سرچشمه سستی سرازیر میشود ، از این رو همه از سودخواهی میترانند . از دید این عقل ، هیچ عملی نیست که به معنای خالص ، اخلاقی باشد ، بلکه زیر هر عمل اخلاقی ، سودی و غرضی نهفته است . کسیکه در پشت نیکوئیها ، غرض نمی بیند ، بیعقل یا دیوانه است . بنا براین ، آنکه عمل نیکی را بی توجه به سود ش بکند ، یا باید ابله یا دیوانه باشد . اخلاق زرنگی ، که در آن ، فقط « عقل سود اندیش » ، عقل شمرده میشود ، هرچه را که طبق اصل سود اندیشی نیست ، دیوانگی و ابلهی و خلاف عقل میخواند . با چنین عقليست که عرفا به پیکار رفتند . ولی آنها نیز به این پنداشت که عقل ، فقط همان « عقل

سود اندیش » است ، با عقل ، بطورکلی ، ضد پیدا کردند . درحالیکه این « عقل سود پرست و سود اندیش » بود که مورد اعتراض آنها بود .

\* در هر اثری اصیل ، چه دینی و چه فلسفی و چه هنری ، باید میان ایده ها ( سر اندیشه ها ) و اندیشه هائی که از آن ایده ، گستردۀ میشود ، تفاوت گذاشت و آنها را باهم ، در یک تراز ننهاد . یک ایده را نمیتوان با داشتن یک روش و منطق ، چنان گسترش داد که هرچه در آن هست ، بیرون کشید . یک ایده ، نیاز به « هنگامهایی » در تاریخ دارد ، که امکانات تازه و غیرمنتظره برای گسترش های دیگر پیدا میکند . اندیشه هائی که یک فیلسوف یا پیامبر ، از ایده های خود ، میگیرند ، همیشه در همان محدوده ایست که در آن هنگام ویژه خود یافته اند . اندیشه ها و آموزه های آنها ، فقیرتر و تنگتر از ایده های آنها هست . آن ایده ها ، در هنگامهای تازه تاریخی ، ناگهان امکان گشودگی دیگر می یابند . و این گسترش تازه ، میتواند غیر از گسترش پیشین باشد و حتی ضد گسترش پیشین باشد . در واقع ، آموزه و مكتب فکری یک فیلسوف ، بر ضد ایده های بنیادی فلسفی او میشود . همانطور ایده های دینی یک بنیادگذار دینی ، به مراتب غنی تراز آموزه یا محتویاتیست که خود او از ایده هایش گرفته است .

مثلاً ایده « لا اکراه فی الدین » در قرآن ، غنی تراز نتایجیست که خود محمد در قرآن گرفته است . همانطور در فرهنگ ایرانی ، بسیاری از ایده ها هستند که در تضاد با آموزه یا محتویاتیست که اینجا و آنجا از آن گرفته اند . مثلاً ایده جمشید که « خرد ، کلید همه بنده است » ، با بسیاری از نتایج بعدی که از آن گرفته اند نمیخواند . خردگرانی اصیل ، بر همین ایده جمشیدی بنا میشود ، نه برداشتهدانی که در همه جای شاهنامه آمده است . « جدا ناپذیری خرد از عمل » که در همان اصل هست ( خرد ، کلید هر بندیست ، پس در هر عملی باید بکار بردش شود تا آنرا بگشاید ) و سرچشمۀ فرآست ، فراموش میشود . حتی در داستان طهمورث که پیش از داستان

جمشید آمده است ، شاه با عمل خودش نمیتواند به فر برسد ، بلکه با حکمت و خرد دستورش ، نمیتواند عملی بکند که فرهمند بشود . میبینیم که « وحدت و آمیختگی خرد و عمل در فرد یا پهلوان » که بنیاد فر است ، نا دیده گرفته میشود . فرهنگ سیاسی ما ، این ایده ها هستند ، نه همه گسترشهاشان . یک ایده در یک گسترشش ، ارزش برای کاربرد در هنگام دیگر ندارد .

\* سراندیشه « آزمودن » ، به فریب خوردن و درد بردن ، حقانیت میدهد . اینکه برخی ، جهان بینی ایرانی را فقط به « بزم و جشن و شادی » کاوش داده اند ، فراموش کرده اند که « ابی آزمودن ، نیایی هنر » ، بزرگترین سراندیشه پهلوانیست .

\* ما از درون روءیا های خود ، واقعیت ها را می بینیم ، و همچنین از درون واقعیت ها ، روءیا های خود را می بینیم . ما از درون خود پرسنی ، از خود گذشتگی را می بینیم ، و از درون خود گذشتگی ، خود پرسنی را می بینیم . ما از درون ایده ، ماده را می بینیم و از درون ماده ، ایده را . ما از درون کل ، جزء را می بینیم ، و از درون جزء ، کل را . ما هر ضدی را فقط از درون ضدش می بینیم . ما بیشتر توجه به چیزی میکنیم که می بینیم و کمتر توجه به « راه و روش دیدن » میکنیم . دیده (بینش) ، اصل است ، و « روند و شیوه دیدن و وسیله دیدن » ، فرع میگردد .

\* پهلوان ، هرچیزی را میآزمايد ، چون نیروی شکیباتی در برابر « دردهای آزمودن ، و آزموده شدن » دارد . پهلوان در هر فریبی ، از نو آزموده میشود . و خود ، در دردهایی که از آزمودن و آزموده شدن میبرد ، پیدایش می یابد . درد « فریب خوردن » ، اورا نومید نمیسازد ، چون در دردی که از هر فریب خوردگی میکشد ، قاشای « زادن هنری تازه را در خود » میکند .

آنکه « اندیشه آزمودن را در زندگی ، نخستین اصل خود » میسازد ، برخورد با فریب و درد بردن را آزادانه میپذیرد .

\* عبارات را باید از درون متون ، برید و بطور مستقل ، پیش چشم گذاشت ، تا فکر ، زود از آنها نگردد ، و معنا یاشان در جریان گفتار ، ناپدید نشود . در خواندن ، باید هتر « قاب کردن عبارات » را یاد گرفت . هرچیزی که در قاب گذارده میشود ، برجسته میگردد . سطور کتاب ، مانند رودخانه ای هستند که معانی عبارات در آن غرق و حل میشوند ، واستقلال خود را گم میکنند . یک فکر بریده شده از متن ، هستی خود را می یابد ، وی آن دستگاه فکری نیز میتواند زندگی کند .

\* کور ، راه را نمی بیند ، اما با عصایش در چاله های سر پوشیده نمیافتد . بینا راه را می بیند ، ولی در چاله های سر پوشیده میافتد ، چون عصائی ندارد که سفتی راه را بیازماید . عصا بدرد بینا نیز میخورد .

\* پرومئوس ، آتش را برای انسان ، از اولومپ دزدید . ازان پس ، دزدی معرفت ، یک پیشه انسانی شد . روشنائی و آتش را اگر هم از آن خدا باشد روا هست که بذدیم ، ولو خدا ما را به بدترین عذابها نیز مبتلا سازد . ایرانی ، باور داشت که انسان در پیکار با اهریمن ( مار در داستان هوشنگ ) سنگش به کوه میخورد ، و آتش و روشنی را در این تصادف می یابد . آتش و روشنی ، پیامد پیکار او با اهریمن است . برای رسیدن به آتش و روشنائی ، باید بسراغ اهریمن رفت ، و سنگی که فقط در پیکار او انداخته شود ، آتش و روشنی را به هدیه خواهد آورد . ایرانی برای یافتن آتش و روشنی ، به پیکار اهریمن رفت ، و بونانی ( وغرب ) برای یافتن آتش به دزدی از بارگاه خدا . پیش از آنکه اهورامزدا ، سرچشمہ روشنائی بشود ، « پیکار با اهریمن و تاریکی » ، روشنی را میآفرید .

\* دین ، در آغاز با تجربه معنای بودن معرفت ، کار داشته است .  
همه پاسخهای انسان به پرسشها یش ، باز ، پرسش می‌شوند ، و این معنامت .  
انسان همیشه میان پرسش و پاسخ ، آویزان و معلق است . نه پرسش ، دست  
از سرخ بر میدارد ، نه میتواند پاسخ نهانی را بباید که نگذارد آن پرسش از  
سر بپا خیزد . خدایان در آغاز ، خدایان معنای بوده اند . انسان ،  
همیشه معلق میان زمین و آسمان ، میان تاریکی و روشنانی ، میان اسپنتا  
مینو و اهرین بوده است . از روزیکه انسان ، « معما بودن زندگی و جهان و  
تجربیاتش » را فیتوانست تاب بیاورد ، خدایانی پیدایش یافتند که « حل  
کننده قاطع سوالات » بودند . این خدایان ، هیچ سوالی را بیجواب باقی  
نمی‌گذاشتند . آنها فیتوانستند خدائی را به خدائی پذیرند که معما را بحال  
معما بگذارد . خدا ، قادری شد که همه معماها را ، تبدیل به پرسشهای پاسخ  
پذیر می‌ساخت . در پیش خدا ، هیچ چیزی ، معما نبود . انسان از معما  
میترسد ، و خدائی را می‌جوید که معنای در جهان و زندگی باقی نگذارد ،  
چون معماها ، همیشه انسان را بیجواب و بلا تکلیف و مردد می‌گذارند .  
اینست که پهلوانان ، مانند زال ، نشان میدهند که نیروی آنرا دارند که معما  
هارا تقلیل به « پرسش پاسخ پذیر » دهند . هیچ چیزی ، معما نیست . همه  
چیز ، پرسشیست که میتوان برای آن پاسخ یافت . آنکه میتواند معما هارا  
بگشاید ، حق دارد حکومت کند . معما ، پرسشی است که انسان را گرفتار  
می‌سازد ، چون بدون حل کردن آن ، میتواند از گیر آن رهائی یابد ، ولی  
هرچقدر بیشتر آنرا حل میکند ، کمتر پاسخی برای آن می‌یابد . تفکر  
فلسفی ، پرسش را کشف کرد ، و هیچ پدیده ای و تجربه ای را به عنوان معما  
نمی‌پذیرفت . فلسفه در واقع ، با خوش بینی و دلبری و امید که در پرسش  
آورد ، تجربه معنای بودن برخی از تجربیات بنیادی را از ما گرفت .

# « سیاه مشق های روزانه »

بخش نخست

و

متن یک سخنرانی در کانون ایران در لندن  
در باره

## ما جای پای خود را در شاهنامه می یابیم

ضد پهلوانان شاهنامه  
کیومرث - سیامک - جمشید - ایرج - سیاوش  
منوچهر جمالی

انتشارات کورمالی - لندن ، چاپ اول - ژولای ۱۹۹۵

شماره ثبت X 20 899167 1

بلوگ روزانه

Siah Mashg haye Ruzane

>> Bakshe Nokhost <<

ve

Matne Sokhanrani dar Kanoon Iran

London

darbarehe

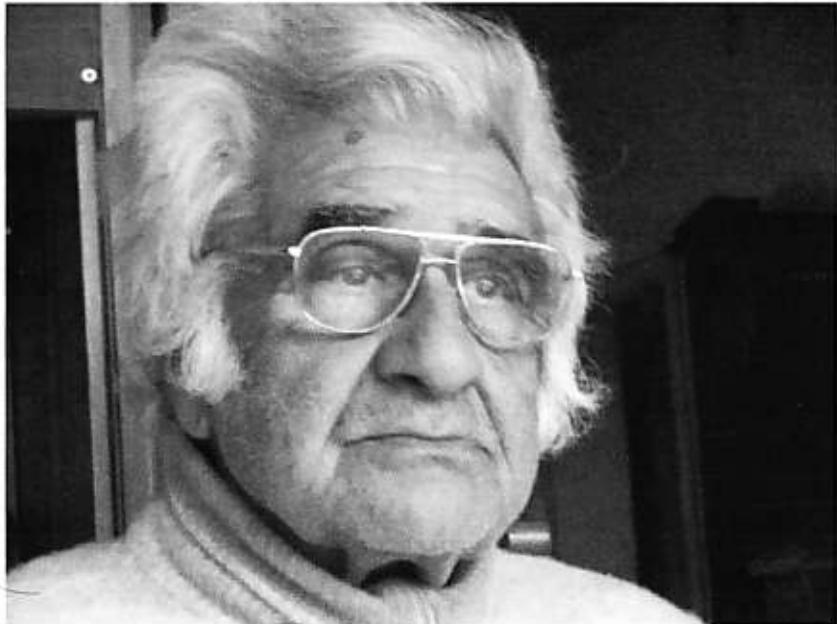
Ma jaye paye khod ra dar  
Shahnameh Mi yabim

Manuchehr Jamali

ISBN 1 899167 20 X

1955

KURMALI PRESS  
LONDON



استاد منوچهر جمالی،  
فیلسوف بزرگ و معاصر ایران  
کاشف فرهنگ زندگی در ایران

برای خواندن نوشته های دیگر استاد و شنیدن سخنرانی های  
ایشان به یکی از سایتهاي اينترنتي زير مراجعه کنيد :

[www.jamali.info](http://www.jamali.info)  
[www.jamali-online.com](http://www.jamali-online.com)  
[www.irankulturpolitik.com](http://www.irankulturpolitik.com)

هر گونه چاپ، تکثیر، انتشار آثار استاد منوچهر جمالی در  
ایران تنها با ذکر نام منوچهر جمالی آزاد است.